

مونس العشاق

تألیف

شیخ شهاب الدین یحییٰ سهروردی

(۵۴۹-۵۸۷ هجری قمری)

(سروده در ۷۸۱ هجری قمری)

عماد الدین عربشاه یزدی

به کوشش

دکتر سیده محمودہ ہاشمی



انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

اسلام آباد - پاکستان

۱۳۷۰ هجری شمسی

۱۹۹۱ میلادی

۱۴۱۲ هجری قمری

MŪNES-UL-'USHSHĀQ

by

Shaikh Shahābuddīn Yahyā Sohrawardī
(549-589 A.H.)

in poems

by

'Emāduddīn 'Arabshāh Yazdī
(781 A.H.)

Edited by

Dr. Mahmooda Hāshmi

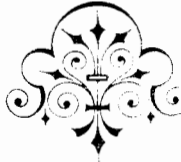


IRAN PAKISTAN INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES
ISLAMABAD

1991



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مونس العشاق

تألیف

شیخ شهاب الدین یحییٰ سهروردی

(۵۴۹-۵۸۷ هجری قمری)

شیخ اشراق = شیخ شهید = شیخ مقتول

(سره‌ده در ۷۸۱ هجری قمری)

عماد الدین عربشاه یزدی

به کوشش

دکتر سیده محمود هاشمی



انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

اسلام آباد - پاکستان

۱۳۷۰ هجری شمسی

۱۹۹۱ میلادی

۱۴۱۲ هجری قمری



انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

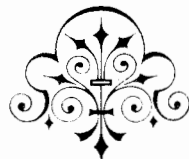


شمارهٔ ردیف

۱۲۴

گنجینهٔ عرفان و تصوف

ش ۱۵.....



مخصّات منظومۀ مُنوس العُشّاق

- نام : منوس العُشّاق (منظومه)
 مُتراینده : عماد الدّین عربشاه یزدی
 برگزشتش : دکتر سیده محمودہ ہاشمی
 سخن مدیر : دکتر رضا شعبانی صمغ آبادی مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
 ویرایش : دکتر محمد حسین نسیمی
 چاپ : زاهد کشمیری منرا پرنٹنگ پریس کارپوریشن ، اسلام آباد
 ناشر : مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، اسلام آباد
 شماره : ۱۲۶
 تعداد : ۱۰۰۰ مجلد
 قطع : ۲۳ × ۱۷ سانتی متر
 کاغذ : ۷۰ گرمی (چار سده)
 خطّاط : مولانا عبد العزیز خوشنویس
 مدت چاپ و تاریخ چاپ و نشر : ۷ سال (از اسفند ماه ۱۳۶۴ هـ ش تا ۱۳۷۰ هـ ش)
 محل انتشار : مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، اسلام آباد
 بها : ۱۷۵ روپیہ

حق چاپ برای مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان محفوظ است

فهرست مطالب

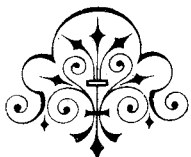
صفحه	
۷	سخن مدیر
۹	پیشگفتار
۹	رساله فی حقیقه العشق یا مولس العشق
۱۵	شرح مولس العشق
۳۹	مولس العشق عربشاه یزدی
۴۲	مناجات و راز و نیاز
۴۳	ناز و نیاز به درگاه بی نیاز
۴۵	فی نعت النبی علیه الصلوٰۃ والسلام
۴۸	فی معراج النبی علیه الصلوٰۃ والسلام
۵۱	وصفت عشق و بیان نظم مولس العشق
۶۱	آثار مشنوی مولس العشق
۶۷	بیان معرفت نفس و روح و تن
۷۷	مناظره حسن و عشق
۹۸	بیان حُزن و حُسن
۱۰۳	حُسن، کمال و جمال مهر چیز است
۱۰۵	انتهای عرفان، دیباچه عشق
۱۱۰	بیان عشق و عاشق و معشوق
۱۱۳	بیان ختم مشنوی مولس العشق و تاریخ سرودن آن
۱۴۰-۱۱۹	فهارس و اعلام



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سخن مدیر

طبع تازه ای که اینک از کتاب مونس العشاق شیخ شهید شهاب الدین سهروردی (۵۴۹-۵۸۷ هـ ق) در دسترس علاقه مندان به ادبیات عرفانی ایران قرار می گیرد؛ حاصل زحمات طولانی بانوی دانشمند دکتر محمود هاشمی است که خود از دوستان صمیم زبان و فرهنگ ایرانی در پاکستان محسوب می شوند، و از حامیان پرتلاش همان آستان نیکو بنیان به شمار می آیند. ایشان باغور عمیقی که در خلال سالها تحقیق و استقصاء علمی در منظومه عمادالدین عریشاه یزدی از عرفای قرن هشتم هـ ق به عمل آورده اند، موفق شده اند متن مصحح جدیدی را به خواستاران ادب عرفانی ایران عرضه کنند که به شهادت مندرجات کتاب، از روانی و سلاست و صحت قابل اعتنائی برخوردار است. توضیحات تفصیلی مصحح محترم، درباره هر بخش از اصل کتاب که از مصنفات فارسی شیخ اشراق است و نیز نظم متین و زیبا و منسجم عمادالدین عریشاه (سروده در ۷۸۱ هـ ق) باب بسط و شرح بیشتر کتاب را بر نگارنده این سطور می بندد و خوانندگان متن را به گونه ای هر چه خویر و مناسبتر با روح دردمند و پرهیجان و ملتهب شیخ مقتول آشنایی گرداند. در فصول مختلف کتاب هر جا یا هر زمان که سخن از راز و نیاز عارف با ذات باری عز اسمه می رود و یا هر آنگاه که در نعت رسول گرامی اسلام صلی الله علیه وآله وسلم سخن به میان



می آید و با هر زمان که از معرفت نفس و مناظره حسن و عشق و بیان حقیقت عشق و عاشق و معشوق و حزن و حسن کلامی مطرح می شود، روان شوریده و به فریاد آمده شیخ تجلی دلپذیری دارد و از هیجانات درونی نفس مهذب و معذب او اشارتها فاش می کند. اینها همه البته از مظاهر روح عارفانه مردی است که خود در مکتب عشق و شور و شهادت مراتب بالایی را پیموده و به درک فیض چنان عوالم علوی پر جلال و والایی نائل آمده است. هنر شاعر و یا به تعبیر درستتر آن، ناظم هم همان است که به امتثال امر شاه یحیی از امرای آل مظفر و معاصر باعهد خواجه بزرگ و بزرگوار شیراز، حافظ به سامان کار پرداخته و اثری چنین نفیس و خواندنی و جاودانه را در قالب الفاظ عذب و روان دلنشین تر و ماندنی تر گردانیده است. این که خود او تا چه حد از مراتب سیر و سلوک آگاهی داشته و یا به فرض، ملزم به حفظ و رعایت اصولی آن نیز بوده، بحثی دیگر است و استشاداتی طبعاً قویتر و مطمئن تر را طلب می کند. (ر.ک. مقدمه مفصل آقای نجیب مایل هروی بر چاپ دیگر همین کتاب. تهران، انتشارات مولی، ۱۳۶۱، ص نه- پنجاه و شش).

و اما در سبب تطویلی که در چاپ کتاب حاصل شده و متأسفانه آن چنانکه مشهود است به تأخیری هفت ساله انجامیده است، شخص یا اشخاص معینی را دخیل نمی توان شمرد الا این که عدم هماهنگی های لازم در تنظیم و ارائه کُل متن و حدوث تصحیحات مکرر ناگزیر که حسب شرائط و نیات کمال طلبانه متصدیان امر در هر بخش از دقایق انتشاراتی پیش آمده، منجر به کندی آشکارای طبع کتاب شده است. امید که اهل نظر و خاصه دوستداران و خواستاران ادب عمیق و پر برکت عرفانی ایران در هر جای جهان که هستند با ملاحظه متون دیگری از همین کتاب که تا کنون به چاپ رسیده است، به صورت تکرار غیر مُمل و بل تحقیقی متقن و مطمئن و مدلل در آن بنگرند و از پر مایگی پژوهشهای فاضلانه این بانوی ایران دوست و ساعی و با فراست که سنوات کثیری از عمر شریف را در راه خدمت به مبانی فرهنگ و تاریخ مشترک ملت های ایران و پاکستان گذرانیده اند. تمتع لازم بگیرند.

رضا شعبانی

مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

اسلام آباد

بهمن ماه ۱۳۷۰ هـ ش



بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

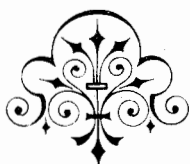
(پیش گفتار)

رسالة في حقيقة العشق يا مونس العشاق*:

این رساله از لحاظ ادبی از شاهکارهای نثر سهروردی است و متعلق به سلسله آثارى است در عرفان به فارسی همچون "سوانح" غزالی، "لوايح" عین القضاة همدانی و "لمعات" عراقی و "اشعة اللمعات" جامی که از عشق به لسان خاص عرفانی سخن می گوید با آیه "نحن نقص عليك احسن القصص" آغاز شده و در دوازده فصل به تفسیر داستان حضرت یوسف (ع) می پردازد - حسن و عشق و حزن به صورت اشخاص در این داستان آمده و با تفسیر سرگذشت حضرت یوسف (ع) چنانکه در قرآن کریم آمده است لطیف ترین بحث های عرفانی درباره عشق با توجه خاص به آیات قرآنی و اشعار بدیع انجام گرفته است و در فصل ششم شرحی تمثیلی از ساختمان جهان چنانکه شیوه سهروردی است و در سایر رسائل عرفانی او نیز دیده میشود آمده است - برعکس آنچه برخی ادعا کرده اند این رساله مبتنی بر "رسالة العشق" ابن سینا نیست و طرح و محتویات آن بنوعی دیگر است و رساله بیشتر متعلق به سلسله کتب عرفانی مذکور در فوق است با برخی از مباحث حکمی که در دامن عرفان محض گنجانده شده است .

* مجموعه مصنفات شهاب الدین سهروردی جلد سوم مشتمل بر مجموعه آثار فارسی شیخ

اشراق به تصحیح و تحشیه و مقدمه سید حسین نصر، ص ۵۱-۵۲ ایضاً ص (۵۲)



رساله "فی حقیقه العشق یا مونس العشاق" توسط اشپیس تحت عنوان (The Lover's Friends Stuttgart 1934) مبتنی بر سه نسخه از کتابخانه های اسلامبول و توسط مرحوم دکتر مهدی بیانی مبتنی بر کتابخانه سلطنتی (۲۰) (مجله پیام نو شماره ۷، ص ۶۴-۷۹) و توسط دکتر سید حسین نصر که همین متن مندرج در این کتاب است (نشریه معارف اسلامی، شماره ۷، آبان ماه ۱۳۴۷، ص ۱۶-۲۵) چاپ شده است *

سیارگان و کواکب، مهر و ماه و کره زمین بر مدار خود دور می زنند، از هم گسسته نمی شوند و در هم نمی آویزند و یا از هم نمی باشند چون نیروی جاذبه درون آنان جای گرفته است آهن ربا و آهن را بخود می کشد زیرا نیروی جاذبه دارد. این نیروی جاذبه کاینات را برپای خود نگاه داشته و پیوسته است همین جاذبه است که هر چیز را در جای خود استوار می دارد. این جاذبه ایست روحانی و کششی است عرفانی که در این جهان آب و گل "نیروی جاذبه" و در عالم اصغر که بشر نام دارد در عشق می گویند :

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است	کز زخمه اونه فلک اندر تک و تازاست
عشق است که هر دم بد گر رنگ برآید	ناز است بجایی و بیجگای نیاز است
در خرقة عاشق چو درآید همه سوزاست	در کسوت معشوق چو آید همه ناز است

{عربشاه یزدی در مونس العشاق}

بر نطع جلال شاه حسند	در اوج جمال ماه حسند
بر بسته به ضد ^۱ عشق بازان	در جلوه حسن خویش نازان
خواهند به یک کرشمه جانی	گیرند به یک نظر جهانی
چون حسن بود جمال هر چیز	حسنست یقین کمال هر چیز
کز اول مفردات ابداع	تا فضل اخیر نوع انواع
ذرات وجود جمله هستی	دارند ز شوق حسن، مستی

* مجموعه مصنفات شیخ اشراق شهاب الدین یحیی سهروردی جلد سوم مشتمل بر مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق به تصحیح و تحشیه و مقدمه سید حسین نصر با مقدمه تحلیلی فرانسوی هنری کرین. انجمن اسلامی حکمت و فلسفه ایران شماره ۱۴ - دی ماه - محرم ۱۳۹۸ هجری قمری



هستند به صد^۲ کمال جوان اندر طلب وصال پویان
چون کون و مکان و هرچه هستند از باده شوق حسن، مستند
پیوسته بدان همی شتابند کز حسن مگر وصال یابند
اما طرب وصال با او دشوار بود مجال با او
کز غایت رفعت مکانش عشقست و براق آسمانش
و او مرکب تیز دوز تازت گردن کش و گرد سرفراز
گردن ندهد به روزگاران الا به کمند شهسواران
هر دیده بعشق دیده ور نیست در سینه هر صدف گهر نیست
زان دعوی عشق شد مشق کو بر سر دار زند انا للفق
شاهی مطلب ز هر گدائی طوبی نرسد ز هر گیاهی
بی خویش زند چو سرفرازان بر قلب سپاه عشق بازان
این طور ورای جسم و جانست برتر زمین و آسمانست
کیخسرو عشق را جلالت بالاست ز حیز مقاتل

محبتی که سراسر جهان را فرامی گیرد، نتیجه عشقی است که در رگهای عالم جریان دارد و در اصل قوت محرکه و علت وجود این جهان هستی است. این عشق نیز به نوبه خود از عشق بخدا سرچشمه می گیرد که عالیترین مرکز تعلق عشق و عالیترین سرچشمه آن است. چنانکه ابن سینا در "رساله فی العشق" چنین نوشته است:

"وجودی که چندان رفیع است که در تحت فرمان در نمی آید، از آن جهت که غایت خیر است، غایت در معشوقیت است و غایت عاشقیت آن همان غایت معشوقیت است، مقصود ذات مقدس متعالی حق تعالی است چه خیر به خیر عشق می ورزد و این عشق ورزی از طریق رسیدن به آن و دریافت آن است"^۱

رساله دیگر که درباره عشق است رساله فارسی شیخ الاشراق سهروردی بنام فی حقیقه العشق یا مونس العشاق است که مراحل عشق را بطریق رموز اشاره بیان می کند. این رساله یکی از زبده ترین آثار فارسی و از گوهرهای درخشان نشر فلسفی بشمار میرود.

۱- کتاب شرح مثنوی - حاج ملاهادی سبزواری

۲- رساله فی العشق - ابن سینا



لازم بتذکر است که شیخ اشراق را نباید بایک دسته از مشایخ تصوّف که نام سهروردی داشته اند اشتباه کرد و مخصوصاً از این جمله است شهاب الدین از مشایخ معروف تصوّف که حتّی بعضی از مورخان مسلمان نیز او را همان شیخ اشراق دانسته اند. اسم کامل شیخ اشراق شهاب الدین یحیی بن حبش امیرک سهروردی بود که گاهی او را به لقب "مقتول" می خوانند ولی بیشتر به عنوان شیخ اشراق شهرت دارد وی در تاریخ ۵۴۹ در دهکده سهرورد زنجان بدنیا آمد که از این دهکده مردان بزرگ دیگری نیز در عالم اسلام برخاسته اند. تحصیلات مقدماتی را در مراغه نزد مجد الدین جیلی به پایان رسانید و این مراغه همان شهری است که چند سال بعد هلاکوی مغول در آن به اشاره خواجه نصیر الدین طوسی رصد خانه ای ساخت که شهرت جهانی پیدا کرد همین سهروردی سپس به اصفهان رفت که در آن زمان مهمترین مرکز علمی در ایران بود. تحصیلات صوری را نزد ظهیر الدین قاری بتکمیل رسانید و بعد از پایان تحصیلات رسمی به سفر در داخل ایران پرداخت. این سفر ها به آنا طولی و شامات گمتروش یافت. و مناظر شام او را مجذوب و تحت تأثیر زیادی قرار داد.

در حین یکی از این سفر ها از دمشق به حلب رفت و در آنجا با ملک ظاهر پسر صلاح الدین ایوبی ملاقات کرد. ملک ظاهر که علاقه فراوانی به تصوّف و اهل تصوّف داشت از سهروردی خواست در دربار او که در شهر حلب بوده ماندگار شود و چون سهروردی هم که عشق شدیدی به مناظر آن دیار پیدا کرده بود، پیشنهاد ملک ظاهر را پذیرفت و در دربار او رفت. ولی سخن گفتن بی پرده و بی احتیاط بودن وی در بیان معتقدات باطنی و استادی وی در فلسفه و تصوّف از جمله عواملی بودند که دشمنان بسیاری برای وی ایجاد کرد و عاقبت به اتهام آنکه سخنانی بر خلاف اصول دین می گوید از ملک ظاهر خواستند که او را بقتل رساند.

او سهروردی را در سال ۵۸۷ به زندان افکند و در همانجا وی در سن ۳۸ سالگی بدرود حیات گفت.

حالا مختصری درباره حکمت اشراق گفته میشود که سهروردی جامع و پیرو این حکمت بوده است.

حکمت اشراق، آن مذهب فلسفی را گویند که در قرن سوم میلادی در اسکندریه تحت تأثیر حکمت قدیم یونانی و تعلیمات حکیم افلاطون ظهور کرد.



اساس تعلیمات حکمت اشراق بر این است که اصل وجود و مرکز هستی خدایتعالی است که عالم و آدم تجلی وی و جهان آئینه ذات اوست و تمام اشیاء بجز او، ظاهری و اعتباری است و تنها هستی واقعی مخصوص ذات حق است که مانند نور در تمام موجودات جلوه می دهد و بوجود آنها واقعیت می بخشند^۱ و کسیکه معرفت و وصال خدا را می خواهد باید بواسطه ملاحظه عالم و مطالعه نفس، ریاضت و کشف به آن مقام برسد^۲.

حکمت اشراق یکی از مذاهب تصوف و عرفان است تصوف طریق مخصوصی است که از دیر باز در مشرق زمین ظهور کرده و بتدریج وسعت یافته^۳ نفوذی در افکار نموده و در ادبیات منشور و منظوم جلوه خاصی کرده است^۴.

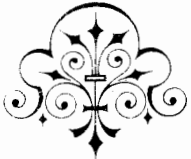
نویسندگان و شعرای متصوف ایران عقاید صوفیانه را با بهترین و شیرین ترین طرز در لباس نظم و نثر جلوه داده اند و احساسات رقیق و عالی به رشته عبارت کشیده اند و رموز و اشارات و کنایات تصوف و عرفان و حکمت و فلسفه را با کمال هنر و مهارت در فانوس الفاظ در آورده اند^۵. معروفترین آنان جلال الدین رومی، بابا طاهر همدانی، خواجه عبدالله انصاری، حکیم سنائی و شیخ عطار است بنا بر این می توان گفت که آن حکمت اشراقی که ابن سینا در اواخر عمر با آن آشنایی یافت، یک قرن بعد از او در آثار شیخ شهاب الدین سهروردی، معروف به شیخ اشراق و شیخ مقتول به ثمر رسید و رنگ کمال به خود گرفت^۶.

سهروردی نیز غالباً با همان زمینه تمثیلات و قصه های ابن سینا و گاه باتمثیلات دیگر، افکار و آرای خویش را بیان می کند و حکمت اورنگ عرفان حقیقی دارد^۷.

حکمت سهروردی مثل حکمت صوفیه بر ذوق و کشف مبتنی است زیر او می آن را حاصل حلوات و منازلات خویش می داند^۸. میراث حکمت اشراقی که بعد از شیخ مقتول باوجود شارحانی چون سهروردی و قطب الدین شیرازی و میر سید شریف و مولانا عبدالکریم^۹ مدتها متروک ماند ولی چند قرن بعد بوسیله میر داماد و تربیت یافتگان مکتب اشراقی احیاء شد و ملک محسن فیض و عبدالرزاق لاهیجی و دیگران

(۱) ارزش میراث صوفیه تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب چاپ تهران ص ۶۸ طبع ۱۳۴۲ هـ ش

(۲) کشف الظنون ج ۱/ ۶۸۵



را با حکمت رسمی، حکمت مشائی توفیق دادند و بدینگونه حکمت کشفی اهل اشراق که خود از حکمت صوفیه متأثر بود، دیگر بار در حکمت و عرفان متأخرین صوفیه ایران انعکاس یافت.^۱

دکتر ذبیح الله صفا در کتاب خود بنام تاریخ ادبیات ایران جلد سوم بخش دوم ص ۱۰۹۴ درباره سهروردی چنین نوشته است:

”در نیمه قرن ششم هجری یکی از بزرگترین فلاسفه عالم در ایران ظهور کرد چنانکه تنها بوجود او میتوان قرن ششم را یکی از مهمترین ادوار تاریخ فلسفه بشمار آورد. وی شهاب الدین ابو الفتوح یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی، فیلسوف بزرگ ایران است. در علوم حکمی و فلسفی او حد زمان و سرآمد دوران گردید و بقوت ذكاء و وحدت ذهن و پاکدلی و نیک اندیشی بر بسیاری از حقایق راه جست و بهمین سبب او را ”المؤید بالملکوت“ لقب دادند و چون در بسیاری از موارد با خلاف اندیشیده و علی الخصوص در اصطلاحات خود از الفاظ و اصطلاحات دینی زردتشتی بسیار استفاده کرده، متعصبان قوم او را بالحاد متهم داشته علماء حلب خون او را مباح شمردند. شهاب الدین سهروردی بزرگترین فیلسوفی است که حکمت اشراق در آثار و روش فلسفی او بکمال رسید و به همین سبب است که او را شیخ اشراق لقب دادند.“

سهروردی باوجود اینکه بیش از ۳۸ سال عمر نکرد، حدود پنجاه کتاب فارسی و عربی نوشته که بیشتر بدست مارسیده است بگفته دکتر ذبیح الله صفا ”از مجموع چهل و نه کتاب و رساله که بشیخ اشراق نسبت داده شده قسمت اعظم آنها هریک باچند نسخه در دست است و قسمت مهمی بطبع رسیده.“

نوشته های شیخ اشراق سبک جذابی دارد و از لحاظ ادبی ارجمند است و آنچه به فارسی است از شاهکارهای نثر این زبان به شمار می رود که بعدها سر مشق نثر نویسی داستانی و فلسفی شده است. از آنجمله تصانیف او یکی ”رساله فی حقیقه العشق“ است که مبتنی بر رساله العشق ابن سینا است. همین رساله فی حقیقه العشق را عربشاه یزدی در سلبک نظم برگردانده و آن را بنام مثنوی مونس العشاق شهرت داده است.

مثنوی مونس العشاق منظومه ایست از عربشاه یزدی که دارای یک هزار

(۱) مجمل بسیار مفیدی از حکمت اشراقی را علامه دکتر محمد اقبال در کتاب بیان کرده است



بیت است و برون "لیلی و مجنون" نظامی سروده شده است. عماد الدین عریشاه که با شاه یحیی بن مظفر بن محمد ارتباط داشته این مثنوی را بنام این پادشاه منسوب کرد و در مقدمه، شاه یحیی و دو پسر او را ستوده است.

این مثنوی نقلی است از رساله فارسی شیخ شهاب الدین یحیی سهروردی معروف به "مقتول" و به شیخ اشراق. درباره عشق و کیفیت حدود و مبادی و مراحل آن بطریق رمزو اشاره عریشاه آنرا با مهارت بسیار و در کلامی استادانه و ممتاز و با آرایشهای شاعرانه مقرون بذوق، و طبعاً با بعضی شاخ و برگها که همیشه در نقل از نشر بنظم آورده است^۱ این منظومه مقدمه ای دارد مفصل در حمد و ستایش خداوند، نعت رسول اکرم ﷺ و منقبت اصحاب او و در وصف حال خویش و مدح یحیی بن محمد مظفر و دو فرزند او بنام سلطان جهانگیر و سلطان برج عقرب (میان آبانماه) سال ۷۷۱ هجری آن را به پایان رسانیده و کاتب منظومه در پایان چنین مینویسد:

قد تمت الرسالة المنظومة الموسومة بمونس العشاق التي اصلها للشيخ الكامل المحقق شهاب الدین یحیی سهروردی المعروف بالمقتول و نظمها المولى المرحوم عماد الدین عریشاه الیزدی طاب ثراه و نورالله قبر مؤلفها بحمد الله منه عون و حسن توفيقه و سلم تسليها كثيراً والحمد لله رب العالمين -

از شیوه بیان عریشاه و اصطلاحات عرفانی که با کمال مهارت بکار برده شده است این حدس قوت می گیرد که او شاعری ساده و عادی نبوده بلکه دو صف بزرگان تصوف و عرفان جای داشته است -^۲

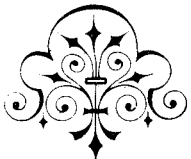
اینک مقایسه متن منشور رساله مونس العشاق یا رساله فی حقیقه العشاق شیخ اشراق شهاب الدین سهروردی باتصحیح دکتر سید حسین نصر و مظفر بختیار^۱ با متن منظوم عریشاه یزدی در زیر آورده میشود:

شرح مونس العشاق

(۱) بدانکه روزی اتفاق مطالعه رساله ای افتاد که موسومست به: "مونس العشاق" و منسوبست بشیخ محقق شهاب الدین مقتول رحمه الله علیه، و در میانه آن رساله سخنی چند برطریق رمز و اشارت گفته و در فهم کردن آن دقتی بود. یاری از یاران ما التماس شرح کرد از جهت توضیح آن کلمات، و چون اوایل آن رساله

۱- تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح الله صفاج ۳ بخش ۲ ص ۱۰۹۳ و ۱۰۹۴

۲- تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح الله صفاج ۳ بخش ۲ ص ۱۰۹۴



محتاج بشرحی نبود، ما از جهت ترتیب کتاب اوایل آن علی سبیل الاجمال بیان کردیم.

(۲) بدانکه در اوّل چنین فرموده است که : اوّل چیزی که حق تعالی بیافرید عقل اوّل بود و بعد از آن که موجود شد حق را بشناخت و ازین صفت حسن را بیافرید ، و ذکر خود را بشناخت و ازین صفت عشق را بیافرید ، و دیگر بدانست که اول نبود و بعد از آن موجود شد و ازین حزن را بیافرید و علی هذا وقتی که یوسف بدید آمد حسن قصد او کرد عشق را عظیم محبتی با حسن بود ، آستین حزن گرفت و آهنگ حسن کردند . حسن دست استغنا به سینه طلب او باز نهاد . عشق چون نا امید گشت گفت : ما با تو بودیم در خدمت حسن می بودیم و پیرما اوست و خرقة آزو داریم ، حزن ما را هجور کرد ، تدبیر آنست که هر یک ازما روی بطرفی نهیم . حُزن راه کنعان گرفت و در خانه یعقوب فرود آمد . عشق روی بمصر نهاد از درحجره زلیخا درآمد . زلیخا گفت ”مرجا از کجائی“؟ گفت ”از بیت المقدس“ . شرح : یعنی پاکم از کدورت عالم دنیا که قدس بمعنی پاکی است ^۱ :

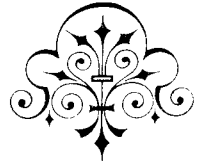
عربشاه این مطلب را در منظومه خود چنین آورده است :

پس عقل نخست کرد نامش	بخشید ز وصف مستدامش
از معرفت قدیم سیراب	ز ادراک وجود خود جهانتاب
این آب چو شد ز تاب روشن	وآن تاب عکس آب روشن
ز آن آتش عشق شد جهانسوز	زین گوهر حسن عالم افروز
ز آن گوهر حسن تازه تر شد	زین آتش مهر شعله ور شد
زین هر دو لطیف چون خبر یافت	امکان وجود خویش دریافت
دانست که حادثست ذاتش	قایم نبود بدو صفاتش
سرتا قدمش که بد نیازی	ز اندیشه فتاد در گدازی
کانرا که بغیر خود نیازست	گر بدر منیر در گدازست
انده شد از این گداز حاصل	در پهلوی عشق کرد منزل
چون این سه برادر حقیقی	باهم یوئاق در رفیقی
خوردند زلال زندگانی	از مشرب عذب کامرانی

متن مونس العشاق منثور چنین است :

(۳) گفت : از محله روح آبادم ، قصتی طویل ، و آنت ملول ، ماسه برادر بودیم به ناز

۱ - جزوه انتشارات مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، تهران، فروردین ماه ۱۳۵۰ هـ - ص ۱



برورده ، واگر احوال ولایت خود گویم وصف عجایب کنم که از کجا ام شافهم
 نتوانید کرد ، درادراک شما نیاید . شرح : یعنی آنجا عالم روحانیت و فهمی که از
 عالم جسمانی بود ادراک معانی که در عالم روحانیت باشد نتواند کرد ^۱
 عرشاه اینگونه سرورده :-

ما خود سه برادریم دمساز	برورده به صد هزار اعزاز
نعمت زده ایم و ناز دیده	نه خسته دل و نیاز دیده
گر حال دیار خویش گویم	و زخویش و تبار خویش گویم
هرگز نرسد بدان غرایب	افهام شما ز پس عجایب
مرزیست ولی از آن ولایات	لاحق بتوابع سموات
هرکو ره این دیار داند	چون مرکب از این زمین براند
نه مرحله راه چون کند سیر	آنجا رسد از طریق نه دیر
اکنون بشنو یکی حکایت	ز احوال غریب آن ولایت
ز افسانه طرز بی زبانان	نزدیک بفهم خرده دانان ^۲

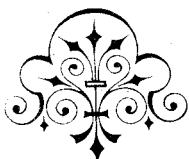
مونس العشاق منثور :

(۴) اما ولایتی است که آخرین ولایت ما آنست و از ولایت شما به نه منزل کسی
 که راه داند آنجا تواند رسید . و حکایت آن ولایت چنانکه بفهم شما نزدیک بود بکنم .
 شرح : آن ولایت ماوراء افلاکست و مراد عالم عقلست ، و منزل نه گانه افلاک تسعه
 و کسی که در هیات و نجوم اسناد بود راه داند .

مونس العشاق منظوم :

بر قبه منظر نه اشکوب یعنی که نهم رواق زرکوب
 یک شهرستان زرنگارست گویی که بهشت کردگارست ^۲
 (۵) گفت : بدانکه بالای این کوشک نه اشکوب طاقیست که آنرا شهرستان جان
 خوانند . شرح : یعنی ورای این نه فلک که منتهای عالم اجسام است عالم ارواحست ،
 و آنجاست که شهرستان ماست ^۳ .

یک شهرستان زرنگارست گویی که بهشت کردگارست
 گردش صفای کبریا حور خندق ز جلال و باروش از نور



یک رهرو او سپهر اعظم نامش ملکوت هر دو عالم^۱
(۶) گفت: باروئی دارد از عزت و خندق از عظمت، شرح: مراد تعظیم آن عالمست
و تجرید از مواد جسمانی^۲

دروازه شهر را معول هر پیر و جوان بدو موکل
جاوید خرد نهاد نامش گنگست و فصاحتی تمامش^۳

(۷) گفت: بردروازه آن شهرستان پیری و جوانی موکلند، نام آن پیر "جاوید
خردست" شرح: بآن پیر "عقل اول" می خواهد که عبارت ازو "جاوید خرد"
کرد، و بجوان "نفس کل" می خواهد که نفس بنسبت با عقل جوانست از آن جهت
که معلول اوست و تقدم علت بر معلول بوجود واجبت، پس تقدم عقل بر نفس
عبارت از پیرست و تأخر نفس از عقل استعاره از جوانی.

(۸) گفت: او پیوسته سیاحت کند و از جای خود نجنبند. بسیاحت انتشار فواید
عقل می خواهد بر موجودات، و بآنکه نجنبند عدم حرکت که حرکت از خواص
جسمست، پس هرچه جسمانی نبود حرکت بر وی محال بود.

(۹) گفت: حافظی نیکست و کتاب الهی داند. شرح: یعنی باسرار علوم الهی و
معارف نامتناهی عالمست، و حفظش اشارتست باستحضار علوم.

(۱۰) گفت: فصاحتی دارد اما گنگست. شرح: فصیحست نظراً الی العالم المعقول،
گنگست نظراً الی العالم المحسوس. مراد آنست که بیان معلومات عقلی بی جوارح و
مخارج کند^۴.

دیرینه ولی ز چرخ دوار بروی نگذشته سال بسیار
در مرکز خویش همچو ملاح برگرد مکونات سیاح...

(۱۱) گفت پس دیرینه است اما هنوز سال ندیده است. کهن است اما سستی دروی
راه نیافته است. شرح: دیرینه نظراً الی العالم المعقول قدمش ثابت کرد، هنوز سال
ندیده نظراً الی العالم المحسوس که سال مقدرست بهاه و ماه مقدرست بروز و روز
مقدرست بساعت و ساعت مقدرست بزمان و زمان مقدرست بحرکت فلک و فلک از
عالم جسمست و عقل ماوراء عالم اجسام است.

هر کس که دلش کند تقاضا نظاره آن بهشت اعلی
از قصر چهار طاق ارکان وز نه فلک مسطح ایوان
باید بگست شش طنابش دادن چو کمند پیچ و تابش



وآنکه بمراقبت نهد زین بر مرکب سوزدل بتمکین
بس کحل سهر بمیل جوعت در دیده جان کشد بسرعت
بس قبضه ذوالفقار دانش بگرفته به پنجه توالش
(۱۲) گفت: هر که خواهد که بدان شهرستان رسد از این چهار طاق شش طناب را
بگسلد و کمندی سازد و زین عفت بر مرکب شوق نهد و بمیل گرسنگی سرمه بیداری
در چشم کشد و تیغ دانش بدست گیرد و راه جهان کوچک برسد. شرح: به چهار طاق
عناصر اربعه می خواهد و بشش طناب جهات سته، یعنی مجرد شود از این هر دو،
و به عفت و گرسنگی و بیداری انواع ریاضت می خواهد، و بشوق قصد سلوک و
به تیغ دانش تحصیل علوم، و به جهان کوچک عالم صغری که آن وجود انسانست.

جوید سر راه ربع مسکون چون آتش تیز کرده گلگون
وز سمت شمال اندر آید یکسر بجهان اصغر آید
(۱۳) گفت: از جانب شمال درآید و ربع مسکون طلب کند. شرح: از جانب شمال
به اعتبار آن گفت که ربع مسکون ارض در طرف شمال افتاده است، و به ربع
مسکون در بدن انسان محل و مسکن ارواح می خواهد زیرا که بدن انسان مرکبست
آن چهار چیز: از روح و عضو و خلط و قضا. پس روح ربعی باشد از این چهار و
محل این روح ربع مسکون عالم صغری بود. و این روح سه است: "روح
نفسانی" و "روح حیوانی" و "روح نباتی"

وآنکه چو رسد بمصر علیا قصر سه طباق ببند آنجا
اطراف طباق جمله بر نور و آن هر سه به پنج حجره معمور
(۱۴) گفت: چون بدر شهرستان رسد کوشکی ببند سه طبقه. شرح: باین کوشک سه
طبقه طبقات سه گانه دماغ می خواهد که آن عبارت از سه بطن است: بطن اول و
بطن اوسط و بطن آخر. و اینجاست که محل روح نفسانی است.

در حجره اولین سریری بالای سریر مستنیری
مایل گهرش باب صافی تا مملعه را بود تلافی
چون باد بموسم ربیعی نازک ز رطوبت طبیعی
طبعش بصفا چو تیغ خون ریز افروخته همچو آتش تیز
شاهد شده فعل و انفعالش بر غایت اختلاف حالش



ذهنش برموز بر ز دقت در بدو نظر گرفته سبقت
وزنیک و بدش هر آنچه درگوش بگذشت سبک کند فراموش
(۱۵) گفت : در طبقهٔ اوّل دو حجره است و در حجرهٔ اوّل تختی از آب نهاده است و
یکی بر آن تخت تکیه زده، طبعش به رطوبت مایل است. شرح : به تخت آبی محل
رطوبت می خواهد که از آن حسّ مشترک است که آن مقدم بطن اولست از دماغ،
و طبیعت حسّ مشترکست که به رطوبت مایلست چنانکه گفته خواهد آمد.

(۱۶) گفت : زیرکی عظیمست اما نسیان برو غالب بود، و هر مشکلی که برو عرضه
کنی بگشاید و لکن بریادش نماند. شرح : گفتیم که رطوبت برو غالبست، و هرچه
رطوبت برو غالب باشد قبول اشکال و ترک آن سهولت کند، یعنی هر محسوس که
حسّ مشترک ادراک تواند کرد ادراک کند و لکن حفظ نتواند کرد که نگه داشتن
آن نه کار اوست بلکه آن کار قوهٔ خیالست چنانکه گفته خواهد آمد زیرا که حواس
ظاهر و حواس باطن همه بسایط اندواز بسیط دو فعل متغایر یکدیگر صادر نشود که
در یافتن دیگرست نگه داشتن دیگر.

تختی دگرست در دوّم باز بنشسته برو یکی سرافراز
عالی نسبش نژاد پاکش از گوهر تابناک آتش ..
(۱۷) گفت : در همسایگی او در حجرهٔ دوم تختی از آتش گسترده است و بر آن تخت
یکی تکیه زده، طبعش بیبوست مایل. شرح : بتخت آتش محل یا بس می خواهد
که از آن قوهٔ خیالست که آن مؤخر بطن اولست از دماغ و طبیعت او بیبوست مایلست
چنانکه گفته آید.

فی الجسم له نقیض عین اول

از حفظ عظیم و ذهن اخلط

(۱۸) گفت : کشف رموز دیر فهم کند اما چون فهم کرد هرگز از یادش نرود. شرح :
زیرا که بیبوست برو غالبست، و هرچه بیبوست برو غالب بود قبول اشکال و ترک آن
بعسر کند، یعنی قوهٔ خیال چون محسوس ادراک کند دیر ادراک کند و لکن چون
ادراک کرد زود از یادش نرود.

او را چو ببیند از تملّق سازد بذبول او تعلّق
با او بزبان چرب و شیرین و آنکه بفنون شیدو تلوین
انواع فریب کار بندد مانند کسی که مار بندد
چون بقلمون شود مصوّر هر دم بشعار و شکل دیگر



باید نکند نظر بدیشان تا ز آن نشود دلش بریشان
 (۱۹) گفت: چون وی را ببیند چرب زبانی آغاز کند، و وی را به چیزهای رنگین
 فریفته کند، و هر لحظه خود را بشکلی برو عرضه کند، باید که بدیشان هیچ التفات
 نکند و روی از ایشان بگرداند و بانگ [بر مرکب] زند یعنی از شأن قوت خیال آنست
 که تخیلات بی فایده بسیار کند آدمی را و خویشتن را بصورت تهائی چند متجلی و
 منقش کند و آنها را وجود در خارج نباشد تا ضعف عقلا بآن صوری معنی متلذذ
 شوند. پس انسان باید که قطعاً متابعت و مطاوعت قوت خیال نکند، و ازین جهت
 گفت بدیشان التفات نکند و بانگ بر مرکب زند، و مراد از مرکب اینجا فکر خواهد
 بود. آنجا برود تکاور انگیز تا بر در حجره سیوم نیز
 در حجره زباد بسته تختی بر تخت نشسته شور بختی
 (۲۰) گفت: بطبقه دوم رود آنجا هم حجره ببند. شرح طبقه دوم بطن اوسط دماغست
 و دو حجره مقدم آن و مؤخر آنست.

(۲۱) گفت: در حجره اول تختی از باد گسترده ببند و یکی بر آن تکیه زده طبعش
 بپرودت مایل: شرح: بحجره اول مقدم بطن اوسط دماغ می خواهد و ببارد طبع قوت
 و همی می خواهد زیرا که هر که طبیعت او بپرودت مایل باشد و هم برو غالب بود و
 از ادراک معقولات قاصر بود، همچون ترکستانیان و صقلابیان ازرق چشم
 اشقرموی که طبیعت ایشان درغایت پرودت باشد و قوت و همی بریشان غالب و از
 ادراک معقولات بی نصیب.

سرگشته هرزه گوی کذاب کوتاه نظر سفیه مرتاب
 خون ریز سیاه کار قاتل غارت دیوچهر هایل
 (۲۲) گفت دروغ گفتن و تهمت نهادن و هرزه گفتن و از راه بردن دوست دارد، و
 پیوسته برجیزی که نداند حکم کند. شرح: یعنی از شأن قوت همت تصورات بی
 توجیه کردن و التباس معانی کاذبه با معانی صادق. و اینکه گفت از راه بردن دوست
 دارد یعنی حکم کند که هر چه موجود است باید که محسوس بود، و شخصی که زیرک
 نباشد این توهم در ذات او راسخ شود، پس موجودات جز اجسام نهندارد، و حقایق
 معقول را منکر بود، و از راه صواب بیفتد. و هر وقتی که دو مقدمه در نفس یک
 شخص حاصل شود و هم معاونت کند نفس را در ترکیب آن هر دو مقدمه، حالی که



باستنباط نتیجه رسد وهم واپس جهد زیرا که ترکیب مقدمتین از محسوسات انتزاع کنند ولکن استنباط نتیجه تعلق بمعقولات دارد.

تختی دگرست در چهارم سجاده نهایی زیر طارم
بر تخت نشسته حقه بازی در عرصه سحر، ترک تازی
(۲۳) گفت: در حجره دوم تختی از بخار نهاده و یکی بر آن تخت تکیه زده، طبعش
بحرارت مایل. شرح: یعنی در مؤخر بطن اوسط دماغ قوتیست که آنرا قوت متخیله
گویند. و باین گفت تخت از بخار نهاده، یعنی این قوت دو عمل کند از برای آنکه
حرارت چون در آب اثر کند اجزای آب لطیف و کثافت آب را باطل گرداند و بخار
شود، پس حقیقت بخار آبی لطیف شده باشد، پس بخار مرکب بود از اجزای آبی و
اجزای آتشی وما گفتیم که محل حس مشترک اینست و از شأن حس مشترک ادراک
صور محسوساتست، پس قوت متخیله مدرک صور محسوسات باشد، و گفتیم که
محل قوت خیال آتشست و از شأن او حفظ مدرکات حس مشترکست. پس قوت
متخیله نیز حافظ صور محسوسات خویش باشد، همچنانکه از عالم معقول چون
چیزی بر نفس منکشف شود، قوت متخیله برسبیل جزئی آنرا ادراک کند و در کسوت
اصوات و حروف کشد و حکایت کند، و ما باین حفظ اساس معانی می خواهیم در
صورتی مناسب. پس معلوم شد که قوت متخیله هم مدرکست و هم حافظ معنی
ملتبس.

چون دیوگهی زبس کدورت گاهی چو ملک بشکل و صورت
تأثیر اثر در مزاجش پیدا زجبین نشان زاجش
(۲۴) گفت: نیک و بد بسیار دیده، گاه بصفت فرشتگان برآید و گاه بصفت دیوان،
چیزهای عجائب پیش او یابند. شرح یعنی وقتی که وهم اوراتلقین کند، بد باشد و
دیو بود و "متخیله" اش خوانند.

نیرنگ و فسون نکو شناسد کانواع طلسم او شناسد
در سحر سبق برد ز هاروت افسون گر و چابکست و فرتوت
فی الحال عنان او یگیرد تا قبضه جان او بگیرد

(۲۵) گفت: نیرنجات نیک داندو جادوی از وی آموزند. شرح: یعنی از شأن قوت
متخیله آنست که تراکیب و تفصیل چون آدمی بی سرو آدمی دو سر کند و تشخیص



ارواح نیزهم تعلق بدو دارد. همچنانکه مشایخ را در خلوات دست می دهد که ارواح انبیا و اولیا را مشاهده می کنند و همچنانکه پیغامبر ما صلوات الله علیه جبریل را در صورت دحیه کلبی مشاهده می کرد، این همه کار قوت متخیله است.

بسیار به حيله بسپرد ہی تا گردد فنا برآرد ازوی باید که کند بتیغ بیمش بیمی که زند میان دو نیمش آنگاه بتیغ تیز چون آب از دیده کنند اشک ریزان تا هر دو زبیم او گریزان

(۲۶) گفت: چون وی را ببیند چابلوسی کند و دست در عنانش زند و جهد کند تا او را هلاک کند. شرح: یعنی وقتی که وهم او را تلقین کند مردم را بخود مشغول کند تا از ادراک معقولات محروم ماند.

(۲۷) وگفت: تیغ باو نماید، به تیغ ایشان را ببینم کند تا بگریزند. مراد از تیغ پراهرین قاطعه است که تعلق بکلیات معقول دارد.

زآنجا برود گشاده خاطر تا حجره دلگشای آخر در حجره زده سریر مرفوع از عنصر بُرد بار موضوع (۲۸) گفت: بطبقه سوم حجره ای بیند دلگشای، در آن حجره تختی از خاک گسترده و بر آن تخت یکی تکیه زده، طبعش باعتدال نزدیک، تفکر بروغالب. شرح: طبقه سوم بطن آخر دماغ است که محل قوت حافظه است و آنکه گفت طبعش باعتدال نزدیک یعنی التباس حق بباطل نکند، و هرچه قوت وهم بدو سپارد بعد چند سال همان بعینه درو محفوظ باشد که اگر قوت غیر معتدل باشد البته طرفی ازو برطرفی دیگر راجع اند، پس هرچه آنجا محفوظ باشد یا زاید [آید] یا ناقص بحسب مزاج خود.

یک مرحله پس چو طی کند راه زآنجا برسد به پنج درگاه از هرچه رود خبر دهد باز نه هر که رسد گذر دهد باز (۲۹) گفت: چون فارغ شود قصد رفتن کند، پنج دروازه پیش آید شرح: یعنی چون از مطالعه حواس باطن فارغ شد، مقصد مطالعه حواس ظاهر کند که پنج دروازه عبارت از پنج حواس ظاهرست.

بر درگاه اول چو بادام گردان دو در طویله مادام



بر بسته به میخهای سر تیز همچون سر نیزهای خونریز
پیوسته دوبرده پیش درکار همچون شب و روز برگذرا
گردنده بروز صبح تاشام یکسر سپه و سپید ایام
(۳۰) گفت: دروازهٔ اوّل دو در دارد و در هردی تختی گسترده طولانی برمثال
بادامی، و دو پرده یکی سپید و دیگر سیاه در پیش او آویخته. شرح: بدروازهٔ اول
حسن بصرمی خواهد، و به تخت طولانی چشم می خواهد که برمثال بادامست، و به
بردهٔ سپیدی و سیاهی مقلهٔ چشم.

(۳۱) گفت: بندهای بسیار بردروازه زده * شرح: باین بندها عروقی چندمی خواهد که
ازو منشعب اندو طبقات سبعة و رطوبات ثلثه *

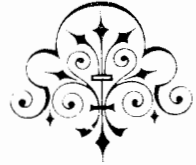
بس بر سر سیر شه ره آید ز آنجا بدوم گذر که آید
کان ره رو سامع خبیرست مغلق بدو باب مستدیرست
با آن دو طلسم متصل نیز پیچان و طیول یک دو دهلیز
تا آخر هر دری مدور تختیست برو ولی مخبر

(۳۲) گفت: یکی بر تخت تکیه زده و دیدبانی بدو تعلق دارد. شرح: دیدبان
حسن بصرست که حقیقت آن جسمی لطیفست که از دماغ ممتد می شود بعصبهٔ
مجوفه، و در تجویف این عصبهٔ مجوفه سریان می کند تا احساس مبصرات بواسطهٔ
آن می تواند.

(۳۳) گفت: از چندین ساله راه یتوان دید، و بیشتر در سفرها باشد، و از جای
نجنبید. شرح: یعنی ابصار او مر مبصر را از مسافت بعید آسانست، و باین که گفت
که "از جای خود نجنبید" طلاق مذهب قومی می خواهد که قائل اند بخروج شعاع که
ممتد می شود از بصر بمبصر، و اثبات مذهب این قوم که قائل اند بانطباع صورت مرئی
در رطوبت جلیدی.

(۳۴) گفت: هر جا که خواهد اگرچه مسافتی بود بیک لمحّه پرود. شرح: یعنی
چون محاذاة بصر با مبصر حاصل شود، انطباع مبصر در بصر حاصل شود و اگرچه
مسافت بعید بود که یک لمحّه پیش نبود.

(۳۵) گفت: چون بدو رسد، بفرماید تا هر کسی را بدروازه نگذارد. شرح:
یعنی آنچه محاذی چشم راست باشد چشم راست ادراک کند، و آنچه محاذی چشم چپ
بود چشم چپ ادراک کند.



(۳۶) گفت: اگر زجانی رخنه ای پیدا شود، زود خبر باز دهد. شرح: اگر اندک حجابی حایل شود میان او و صورت مرئی زود ادراک کند.

(۳۷) گفت: بدروازه دوم رود، آنرا نیز دو در باشد و هر دری رادهلیزی هست دراز، پیچ در پیچ، طلسم کرده. شرح: بدروازه دوم گوش می خواهد، و پیچ در پیچ ارتفاع بر انحطاط صورت گوش، و بدهلیز دراز ثقبه الصاخ

(۳۸) گفت: در آخر هر دری تختی نهاده مدور، و یکی بر هر دو تخت تکیه زده، و او صاحب خبر باشد. شرح: بتخت مدور طبله سامعه می خواهد، و آنکه بر تخت تکیه زده حس سمعست، صاحب خبر ازین جهت گفت.

زانجا بدر سوم رود نیز کانرا دو درست با دو دهلیز
کان هر دو نگون، دوره گذارند سر، هر دو ز حجره بی برآرند
در حجره نهاده یک دو کرسی چون مسند خسروان فرسی
بر هر دو سریر یک پری زاد فارغ ز غذا ز شرب آزاد
پیکست ورا لطیف و مرغوب خوانند و را حریف منسوب

(۳۹) گفت: او را پیکی در را هست که پیوسته در روش می باشد، و هر چیز که حادث می شود آن پیک باو می رساند. شرح: باین پیک هوائی می خواهد که مجاور صماخ است، که چون هوا متموج شود نسبت قلعی یا قرعی قوج او بان هوا رسد که مجاور طبله سامعه است، پس طنینی درو حادث شود، پس حس سمع آن در باید و مسموع شود.

(۴۰) گفت: بفرماید تا هرچه بشنود زود باز نماید، و هر صوتی بخود راه ندهد، و بهر آوازی از راه نرود. شرح: یعنی مسموعاتی چند که حاصل شود بر عقل عرضه کند تا اگر او مصلحت بید در لوح خیال مرکوز کند، والا رد کند، و نیز کمتر مباشر مسموعات شود.

(۴۱) گفت: از آنجا بدروازه سوم رود، او را نیز دو درست، و هر دری دهلیزی دارد، می رود تا هر دو دهلیز سر از حجره ای برآرد. در آن حجره دو کرسی نهاده، و یکی بر هر دو کرسی نشسته. شرح: باین دو حجره تفسیر انف می خواهد، و بآن هر دو کرسی زائدترین دماغ می خواهد که شیهست بحلمه ثدی و بآنکه بر کرسی نشسته قوت شم می خواهد.

بر آب روان چو باد گردان در روی هوا چو مرغ پران
که در طرف تتار گردد که طایف و زنگبار گردد
که در سر زلف عنبرین بوی که گرد بنفشه بر لب جوی



که جلوه کند بباغ هر روز که کوکبه سپاه نوروز
گرد همه کاینات گردد تا جامع طبیات گردد...

(۴۲) گفت: و خدمتکاری دارد که اورا 'باد' گویند، و همه روز گرد جهان می گردد، و هر خوشی و ناخوشی که بیند بهره ای باو می آورد. شرح: روشن است که هوا خدمتگار قوت شامه است که ادراک قوت شم مرشوم رابتوسط هواست، اگر هوا از اجزاء ذی رایحه منفعل نشدی ادراک برشم ممتنع بودی.

بسیار مگرد گرد هر چیز

مستان و مدد ز حد برون نیز

(۴۳) گفت: او را بگوید تا ستود داد کم کند، و گرد فضول نگردد. شرح:

بداد و ستد ناکردن عدم اشتغال این حس می خواهد بمحسوس

ز آنجا برود چو برق سیار بر مرکب تیز گام رهوار
تا بر در مستدیر طارم کان هست گذرگه چهارم

(۴۴) از اینجا بدروازه چهارم رسد، و آن دروازه را فراختر از این دروازه ها بیند. شرح: باین دروازه فراخ ثقبه الفم می خواهد یعنی سوراخ دهن که فراخترست از آنهای دیگر.

بابش ز عقیق روح پرور مابین بهشت و حوض کوثر
ترصیع کنار حوض و تزیین از گوهر شب چراغ پروین

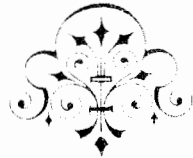
(۴۵) گفت: درین دروازه چشمه ای بیند خوش آب. شرح: باین چشمه آن رطوبت عذب می خواهد که حق تعالی در سطح دهن آفریده از جهت آنکه عندالمضغ باطعام مختلط شود.

(۴۶) گفت: پیرامن چشمه دیوارست از مروارید. شرح: باین دیوار صفت دندان می خواهد که محیطست بسطح دهن و بآن رطوبت عذب.

تختیست میان حوض کوثر آراسته هم بدر و گوهر
محکم بزمردین مسامیر از بهر نشست چاشنی گیر

(۴۷) گفت: درمیان چشمه تختی هست روان. شرح: تخت روان زبانست از جهت آنکه بیشتر اوقات در حرکت باشد.

(۴۸) گفت: یکی برآن تخت نشسته است و او را "چاشنی گیر" گویند و فرق می



کند میان چهار مخالف ، و قسمت و ترتیب هر چهارمی تواند کرد ، و شب و روز باین کار مشغولست . شرح : بپاشنی گیر قوت ذائقه می خواهد که برسطح زبان قائمست ، و فرق می کند میان مطعوماتی که از اختلاط کیفیات اربعه که آن چهار مخالف اشارت بدانست حاصل می شود ، چون حلاوت و مرارت و ملوحت و عفوصت .

مستی چه کنی زهر نبیدی خاطر چه دهی بهر لذیدی
حاجات ضرورتی رواکن وز هرچه فضول احتماکن

(۴۹) گفت : بفرماید تا این شغل در باقی کند ، الا بقدر حاجت . شرح : یعنی باکتناب مطعومات مشغول نشود الا بقدر آنکه قوام بدن برو باشد .

پس مرکب تند را عنان تاب آهنگ دهد به پنجمین باب
بیند ز شعب شمول آن در بر دامن آن مدینه یکسر

(۵۰) گفت : از آنجا بدروازه پنجم رود ، و آن دروازه پیرامون شهر درآمده است ، و هرچه در شهر ستان است در میان این دروازه هست . شرح : باین دروازه جمیع بشره می خواهد که شاملست همه حواس را .

گسترده بگرد در بساطی مانند محیط بر محاطی
هم رنگ کتان نغزروسی یا شعر لطیف سند روسی
دامان بساط هم بسیط است زآن سان که مدینه را محیط است

(۵۱) گفت : گرداگرد آن دروازه بساطی گسترده است و یکی برآن بساط نشسته ، چنانکه بساط از وی پُرسست . شرح : باین بساط گسترده گرداگرد دروازه از عصب مفروش می خواهد که بر جمیع بشره ساریست ، و بآنکه بر بساط نشسته قوت لامسه می خواهد که لمس شاملست همه حواس را .

شخصی است برآن بساط مادام هم لامسه هم معرفش نام
مابین چهار صد ممیز در کیف عوارضات و حیّز

(۵۲) گفت : بر هشت مخالفت حکم می کند و فرق میان هریک پدید می کند ، و يك لحظه از آن کار غافل نیست . شرح : باین هشت مخالف کیفیات اربعه می خواهد که آن حرارت و برودت و رطوبت و پیوست است و خفت و ثقل و ملاست و خشونت که اینها همه بلمس احساس توان کرد .

(۵۳) گفت اورا معروف خوانند . شرح : یعنی همه حیوانات این قوه لمس می شناسند و معروف همه است ، و هیچ حیوان نباشد که اورا قوت لامسه نباشد بآنکه شاید که



اورا بعضی ازین حواس نباشد چون عقرب که حس بصرن دارد.

رفت از در برج باب پنجم در شهر نمود سیر انجم
اندر سر شهر مرغزاریست کز هر نمط اندر او شکاریست

(۵۴) گفت: بفرماید تا بساط در نوردد. شرح: همچنین عدم کثرت استعمال این
قوه می خواهد مر ملموسات را.

(۵۵) گفت: ازین پنج دروازه بدرجهاند، میان شهرستان برآید و قصد پیشه شهرستان
کند. شرح: ببیشه شهرستان منابت اعضای حواس می خواهد که آن محل روح نباتی
است که آن کبدست.

پیوسته بدو یکی چو خباز فروخته آتش سرافراز
کارش همه پختن طعامست او پخته کند هر آنچه خامست
نزد دگری چو عود سوزان کانش بنفس کند فروزان
زانسوی یکیست ماسکه نام بر بسته کمر برسم خدام
کو مسک هر طعام گردد تا پختن او تمام گردد
بس هرچه ز پختها لطیف است اجزای خلاصه شریف است

(۵۶) گفت: چون باینجارسد آتشی بیند افروخته و یکی نشسته و چیزی می پزد و یکی
آتش تیز می کند، و یکی سخت گرفته است تا پخته شود، و یکی آنچه سر جوشست
و خوشتر و لطیف تر را جدا می کند و آنچه در بن دیگ مانده است جدای می کند، و
یکی برمی گیرد و براهل شهرستان قسمت می کند، آنچه لطیفست به لطیف می
رساند و آنچه کثیف است بکثیف. شرح: با آن آتش افروخته تنور معده می خواهد
که از غایت حرارتی که آنجاست با آتشی افروخته می نماید، و با آنکه چیزی می پزد
قوت جاذبه می خواهد که او جذب طعام می کند از جهت پختن، و با آنکه آتش تیز
می کند قوت هاضمه که اوست که طعام را می گدازد و احالت آن می کند، و با آنکه
سخت گرفته است قوت ماسکه می خواهد که اوست که طعام رامی گیرد تا قوت
هاضمه آنرا هضم می کند، و با آنکه سر جوش و بن دیگ جدا می کند، قوت دافعه
می خواهد که اوست که فاضلست میان غذای لطیف و کثیف و کثیفی را که
صلاحیت آن ندارد که جزء متغذی شود دفع می کند بمعیار مستقیم تا بمقعد و منافذ
ذکر، و لطیف رها می کند تا قوت غاذیه درو عمل کند.



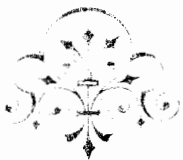
تمیز کند یکی ز باقی راند به جداول و سواقی
قسام دگر کند بتخصیص براهل مدینه باز تخصیص
صاف از طرف لطیف راند دردی به بر کثیف ماند

(۵۷) همچنانکه گفت که : پاک لطیف را بلطیف می رساند و کثیف را بکثیف.
شرح : یعنی قوت غاذیه است که متصرف است در ماده غذا و غذا را باجزا و اعضای
متغذی می رساند بروجهی که همه سه جوهر متغذی باشد. مثلاً احراما فی البدن
روحست و قلب، پس احراما فی الغذاء بایشان رساند. و ابردا فی البدن شحمت و
بلغم، پس ابرد مافی الغذاء بایشان دهد. و اربط مافی البدن بلغم است و دم پس اربط
مافی الغذاء بایشان رساند. و ایس مافی البدن شعرت و عظم، پس ایس ما فی الغذاء
بایشان رساند تا مناسبت نگاه داشته بود.

چون ابر برو سوار تازد چون برق بمرغزار تازد
چون بگذرد از کران بیشه در جلوه رود میان بیشه
در بیشه رسد به نره شیری آشفته یکین هر دلیری
غرندۀ جنگجوی صَوَّال درندۀ تندخوی قتال
گرگی شب و روز دست یارش پیوسته دو دیده بر شکارش
همواره حریص شرب و خوردن یا راه برآن ز راه بردن

(۵۸) گفت : یکی ایستاده است دراز بالا، هر که از خوردن سیر می شود کوشش
می گیرد و ببالا می کشد. شرح : باین دراز بالا "قوت نامیه" می خواهد، و دراز
بالا باعتبار آن گفت که بالیدن و نشوونما تعلق باو دارد. و آنکه گفت چون از خوردن
سیر شود کوشش گیرد و ببالا کشد، یعنی چون قوت غاذیه اغذیه مناسب باجزای
اعضاء متغذی برساند، قوت نامیه آن متغذی را افسادی کند در اقطار ثلثه که آن
طولست و عرضست و عمق بر تناسب طبیعی تا بغایت نشو.

(۵۹) و گفت : گرازی و شیر میانی بیشه ایستاده اند، یکی بکشتن و دریدن
مشغولست و یکی بدزدی کردن و خوردن و آشامیدن مشغول. شرح : بگراز و شیر
'قوت شهوت' می خواهد و 'قوت غضبی' اینجاست که محل روح حیوانیست که آن
دلست. و آنکه گفت یکی بکشتن و دریدن مشغولست یعنی از شأن قوت غضبی



است تندی و دریدگی کردن و دفع مضار. و وقتی که چیزی احساس کرد که بر مراد او باشد، خون دل را بجوشاند از جهت کینه خواستن، پس کشتن و دریدن باین اعتبار گفت که تعلق با او دارد و باینکه گفت یکی بدزدی کردن و خوردن و آشامیدن مشغولست، یعنی از شأن قوت شهوتی است که راغب باشد بطلب و قصد مناکح و جلب ملابس.

باید بگشاد چست و چالاک پیچیده کمند چین ز فتراک
در گردن هر دوان فکندن بر بسته در آن مکان فکندن
بس مرکب تند یا تیز از چنبر نه فلک دهد خیز
(۶۰) گفت: کمندی از فتراک برگشاید و در گردن ایشان اندازد و محکم ببندد و هم آنجا شان ببندازد. شرح: یعنی بقوت عقل و احاطت دانش این دو که قوت شهوت و غضبند مسخر کند و منقاد امر و نهی شرع و عقل گرداند.

(۶۱) گفت: عنان مرکب گرداند و بانگ بر مرکب زند به یک تک ازین نه در بند بدر
جهاند. شرح: یعنی چون از جهان کوچک که آن عالم اصغر سست بدر آید، قصد جهان بزرگ کند که آن عالم اکبر است، و آن نه در بند عبارت از افلاک تسعه است، یعنی از جسمانیات یکبار ترقی کند.

چون شد بجهان قدس بینا ز آن سوی نهم سپهر مینا
ببند بگرفته پیر سیاح دروازه شهر بند ارواح
(۶۲) گفت: بدر دروازه بدارد. شرح: چون از عالم حس ترقی کند آنگاه ابتدا شروع در عالم عقل کند.

سر چشمه خضر در میانش و آن پیر نشسته بر کرانش
رویش چو بدید پیر پرنور فی الحال سلام گفتش از دور
(۶۳) گفت: حالی پیری ببند که آغاز سلام کند و اورا بنوازد و بخویش خواند: شرح: بآن پیر 'عقل اول' می خواهد و بسلام بدو نوا ۰۰۰ فیضی می خواهد.

در چشمه دهد ز مهربانی غسلش بزلال زندگانی
زان چشمه چو یافت عمر سرمد در عالم قدس شد مخلد
(۶۴) گفت: آنجا چشمه ایست که آنرا 'آب زندگانی' خوانند و در آنجا غسل کند. شرح: مراد باین چشمه حیوة سرمدیست و غسل در آن اتصاف رونده است بحیوة



حقیقی و تجرد او از یاد عالم محسوس.

او را ز صحیفهای ابرار تعلیم دهد کتاب اسرار
ز ان جانب شهر بند والا یعنی ملکوت ملک بالا
پیوسته بیکدیگر ولایات تا حضرت فاطر السموات
(۶۵) گفت: چون زندگانی ابد یافت کتاب الهیش بیاموزد. شرح: یعنی چون
تناسب و استعداد او را حاصل شد، فیض علوم بروی فایض کند.

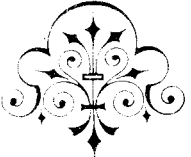
(۶۶) گفت: بالای آن شهرستان شهرستانی دیگرست راه بدو نماید. شرح: یعنی
ماورای عقل 'حظيرة القدس' است، آنجا که مشاهده جلال حضرت عزتست، یعنی
عقل هادی او باشد بدان عالم.

سیرش سوی لامکان دهد نیز زآن بس که بدونشان دهد نیز
راه از ملکوت لا یزالی سوی جبروت ذوالجلالی
(۶۷) گفت: سیاحتش تعلیم کند. شرح: در اوایل تفسیر سیاحت بانتشار فواید
کرده ایم، یعنی چون رونده مجمع علوم حقیقی و محل معارف عینی گشت، فایده
او فیض علم او برابناء نوع او فایض گردد، او را تعلیم کند.

تا ذروه قصر اوحدیت در مصر قدیم سرمدیت
کانجا نرسد بهیچ تقریر اوهام شما ز فرط تقصیر
اما اگر این قدر که گفتم وین چند نمط گهر که سفتم
چون در ثمین کشید درگوش هرگز نکنیدیش فراموش
سالم ببرید جان زگرداب در کشتی عافیت به پایان

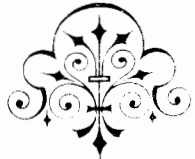
(۶۸) گفت: اگر حکایت آن شهرستان باشاکنم فهم شما بدان نرسد و در دریای حیرت
غرق شوید، بدین اختصارکنم. شرح: وصف عالم روح به زبان در عالم جسم نتوان
کرد چنانکه در اول بیان کردیم. اکنون رموز و اشارات بآخ رسید و ما باقی برسبیل
اجمال بگوییم.

(۶۹) گفت: چون عشق آن حکایت بکرد، زلیخا سبب آمدن او پرسید. او حکایت
برادران خود کرد و عدم التفات حسن به ایشان و شدن حسن به پیش یوسف. زلیخا
خانه باوی پرداخت چون یوسف بمصرافتاد عشق گریبان زلیخا بگرفت و بتماشای
یوسف برد، پای دلش بسنگ حیرت برآمد چون یوسف عزیز مصر شد خبر بکنعان



رسید. حزن دست یعقوب و فرزندان گرفت و بمصر آمد، یوسف بازلیخا دید بر تخت
نشسته، چون به زانوی ادب بنشست و روی برخاک نهاد، یعقوب با فرزندان
موافقت کردند. گفت: ای پدر تعبیر این خوابست که گفتم: **يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ**
عَشْرٍ كُوكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَايْتَهُم لِي سَاجِدِينَ - این بود که میخواستم نوشتن والله
اعلم بالصواب





سبب انتخاب این متن منظوم

در سال ۱۹۸۳ میلادی هنگامیکه در کتابخانه گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان درباره رساله دکتری خود "نثر فارسی در دوره مغول" مشغول تحقیق و تصحیح بودم نسخه منظوم مونس العشاق مرثیه عرشاه یزدی از طرف کتابدار کتابخانه گنج بخش بدستم رسید و با موافقت مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان به تصحیح آن همت گماشتم.

سرزمین شبه قاره بویره پاکستان از قرنهای پیش مهد علم و ادب و عرفان بوده و مردم این دیار همواره علاقه فراوان به زبان فارسی داشته و دارند. علماء و شاعران و عارفان و بزرگان آثار عرفانی خود را بیشتر به همین زبان نگاشته اند. من نیز بنا به علاقه فطری و تاریخی به متون عرفانی به مطالعه این منظومه پرداختم و آن را بسیار زیبا و عمیق یافته بویره که این منظومه از ردی یکی از آثار عرفانی شیخ شهاب الدین سهروردی تنظیم شده است.

در اینجا لازم به تذکره یادآوری است که سهروردی و آثار او همواره مورد توجه ارباب تصوف و عرفان در پاکستان بوده است. همچنین فرقه ای از صوفیه در پاکستان و هند منسوب به ابو حفص عمر سهروردی می باشند که در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم ظهور کردند.

در حال حاضر جندی از علمای برجسته پاکستان درباره آثار شیخ شهاب الدین سهروردی و همچنین ابو حفص عمر سهروردی سرگرم تحقیق و مطالعه اند بنا بر این نظریه پیشینه تاریخی و علاقه مردم این دیار به عرفان تصوف و عشق و درزیدن به مشایخ بزرگ بر آن شده تا این مثنوی عرفانی را مطالعه کنم و در صورت امکان با کمک مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان پس از تصحیح به زیور چاپ آراسته گردانم.



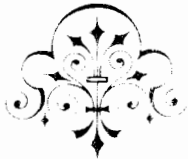
این منظوم بر وزن یلی و مجنون تطای گنجوی (مفعول مفاعلهن مفاعیل یا فعولن بحر هزج مستدس مقبوض مقصور) سروده شده است. این وزن در منظومه های عشقی و عرفانی و داستانی بکار رفته است.
در تصحیح این متن در حد توان با استفاده از دو نسخه کار را شروع کردم، بدین ترتیب:

نسخه های استفاده شده برای تصحیح

- ۱- نسخه خطی مونس العشاق (مجموعه) به شماره ۷۰-۱: کتابخانه گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان. اسلام آباد این نسخه را "اصل" قرار دادم (فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی، ج ۷ ص ۳۴۱).
- ۲- نسخه عکسی مونس العشاق: عماد الدین عربشاه یزدی. دفترى در عشق از شهاب الدین سهروردی مقتول که عماد الدین عربشاه یزدی در سال ۷۸۱ هـ ق آن را بنظم فارسی در آورد و نسخه ما همان است که ottospies آنرا بنام "مونس العشاق" با شرح رساله عشق و دوستی نگارست بسال ۱۹۳۴ چاپ نمود. درک: فهرست نسخه های خطی و عکسی (جلد دوم) کتابخانه دانشکده الهیات و معارف اسلامی. انتشارات دانشگاه تهران ۱۰۸۲/۲ (۱۲ ص ۱۲).

آثار و مصنفات شیخ اشراق سهروردی

سهروردی اگرچه عمری کوتاهی داشت اما در حدود پنجاه کتاب به فارسی و عربی بجای گذاشته که بیشتر آنها بدست ما رسیده است.
از میان آثار مهم او: حکمة الاشراق، آواز پر جبریل، لغت مولن، فی حالة الطفولية، روزی با جماعت صوفیان، عقل سرخ، رساله کوتاه تمثیلی مانند قصه الغریبه الغریبه و رساله فی حقیقه العشق (مونس العشاق) را میتوان نام برد.
آثار شیخ اشراق از لحاظ ادبی بسیار اچند است بویژه آنچه بر زبان فارسی نگاشته شده از شاهکارهای ادبیات فارسی بشمار میرود. نثر فارسی او سبک جالبی دارد که با تشبیهات و کنایات



جذاب و رمز و استعاره ترین یافته. این نثر بعدها سر مشق نثر نویسی «استانی و فلسفی قرار گرفت از آنجمله یکی رساله فی حقیقه العشق است که به زبان فارسی و به نثری دلنشین نگاشته شده است.

رساله فی حقیقه العشق (مونس العشاق)

این رساله به زبان فارسی رساله بی است تمثیلی که با رمز و استعاره و تشبیهات آراسته شده است. سهروردی این را درباره عشق نگاشته به سبک مخصوصی که نزدیک به شعر است. مفهوم عشق که در حقیقت آفتاب درختان هستی و نور وجود عالم است، از سرچشمه الله نورالسموات والارض درخشیدن می گیرد و ماهیات تیره و تاریک را روشن و منور میسازد، در این رساله چگونه توضیح میگوید که: خدای تعالی نخست عقل را آفرید و از آن حق را بشناخت. از این صفت حسن را بیا فرید و از آن خود را بشناخت. سپس از این صفت عشق پدیدار گشت و از این دو حزن به وجود آمد. سهروردی، حُسن را به یوسف، عشق را به زلیخا و حُزن را به یعقوب تشبیه داده است. حُسن به مهر رفت عشق به سوی او روان شد و به مهر آمد، حُزن به کنعان رفت و در خانه یعقوب فرود آمد.

سهروردی سپس این سه صفت را به سه برادر توصیف کرد بدین گونه که حُسن برادر بزرگ، عشق برادر میانه و حُزن برادر کوچک است. چون حُسن (یوسف) به مهر رفت، عشق (زلیخا) به او نزدیک شد. حُزن (یعقوب) در کنعان فرود آمد و سه برادر به هم رسیدند. این مفهوم عشق توسط سهروردی با افکار شاعرانه و فلسفی به سبک مخصوصی بیان شده که شیوه نگارش سهروردی را نشان می دهد.

آثار مصنفات عمادالدین عربشاه یزدی

درباره آثار عمادالدین عربشاه یزدی اطلاعات دقیقی در دست نیست به جز اینکه خوشنویس چون استاد سعید نفیسی و دکتر ذبیح الله صفا درباره منظومه مونس العشاق سخن گفته اند و ناظم ان



علاء الدین عربشاه یزدی را از سخنوران بزرگ قرن هشتم توصیف کرده اند.
 استاد ذبیح الله صفا در تاریخ ادبیات ایران اورا بعنوان "مولی" یاد کرده است.
 شاعر در منظوم اش بجز از آشفته حالی و سرگردانی خویش از نام و یا تخلص سخن نگفته است.
 درباره اوضاع و احوال خوابیده خویش، شاعر عشق عرفانی را رهنمون خود گفته که در زمان خانقاه
 نشینی و بیجاگی و درماندگی او را یاری می کند، و از بدبختی اورا نجات می دهد و خداوند پا و شاه وقت
 که شاه یحیی بوده در بعنوان وسیله بی برای هدایت مأمور می سازد.

اگرچه در تصحیح و تالیف و تشریح این گونه متون کوششهایی بیش از این می توان کرد
 و کارهای ناکرده بسیار است اما من در حد امکان به تصحیح این متن عرفانی پرداختم. از همکاری
 مسئولان مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان مخصوصاً و از همه دانشمندان و بزرگان دیگر عموماً که در
 این کار مرا یاری و راهنمایی فرموده اند بی نهایت سپاسگزارم.

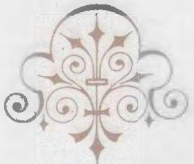
دکتر محمود هاشمی
 اسلام آباد

۱۳۷۰، بهار شمس
 ۱۳۷۱، بهار شمس



منابع

- ۱- مُونس العشاق، از عماد الدین مریشاه یزدی به کوشش نجیب مایل هردی، چاپ تهران، ۱۳۶۶ ه.ش.
- ۲- شرح مُونس العشاق به هردی، کوشش دکتر سید حسین نصر مظهریختیار، چاپ تهران، ۱۳۵۰ ه.ش.
- ۳- فرہنگِ سخنوران، دکتر، ع، خیامپور، چاپ تبریز، ۱۳۳۸ ه.ش.
- ۴- فرہنگِ معین، چاپ تهران، تألیف دکتر محمد معین (۶ مجلد).
- ۵- فرہنگِ معارف اسلامی، تألیف دکتر سید جعفر سجادی (۴ مجلد).
- ۶- فهرست نسخہ‌های خطی فارسی، (جلد ہفتم)، احمد منزوی، چاپ تهران، ۱۳۵۱ ه.ش.
- ۷- فهرست مشترک نسخہ‌های خطی فارسی پاکستان، احمد منزوی، جلد ہفتم، انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان - اسلام آباد - پاکستان.
- ۸- لغت نامہ، تألیف علامہ علی اکبر دہخدا (۵۲ مجلد).





بسم الله الرحمن الرحيم

[مونس العشاق عربشاه یزدی]^۱

{ حمد }

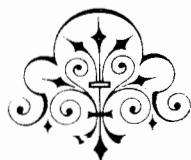
وز صورت آب و خاک آدم	صد حمد و ثنا ز جان دَمَدم
قیوم قدیم و حی ^۲ سرمد	بر حضرت ذوالجلال اَوحد
جبار فنا به لایزالی	قهار بقا به ذوالجلالی
بی سبق وسایط هیولی	نیرنگ زن وجود اشیاء
فیاض نتیجه های فکرت ^۵	نقاش صحیفه های فطرت
شاهنشہ بارگاه تقدیم	صورتگر کارگاه تقویم
در منظر قبّه های احداق	سازنده پرده های طباق
خلاق جهان به کاف و نونی	دارنده عرش بی ستونی
نبض ید قدرت زبانه ^۴	چوگانگه ^۳ صنع او مکان ها
بر حضرت پاک لایزالش ^{۱۰}	بل حمد و ثنا هم از مقالش
معروض امید و بیم باشد	کان حمد که نه قدیم باشد
لایق نبود به لایزالی	حمدی که و را بود زوالی
در اوج جلال قدس لاهوت	هرگز نرسد ثنائی ناسوت
در ذروه ^۵ بارگاه افلاک	کی پنجه زند حسیض نمناک
برتر ز حدود و رسم اوهام ^{۱۵}	ای قادر ذوالجلال و اکرام
ذات همه کبریا و عزت	وصف تو همه جلال و قدرت
و آثار ترا نهایی نه	انوار ترا بدایتی نه ^۶
خود جز تو چه نه چه ده دروغی	از نور تو ، نه فلک فروغی

۱- د ۲- د: 'و' ندارد ۳- جولانگه ۴- د: زمانها ۵- د: 'با' ۶- د: 'نی'



منشور هباست بی تو آدم
 ۲۰ با آنکه عیان شد از صفات
 حاشا که تجلیات آن ذات
 وحدت چو فتاد اندر اطوار
 نه چرخ به صد زبان چه گویاست
 تا کی ز حدیث بیچ در^۱ بیچ
 ۲۵ عشاق تو هوشیار و مستند
 در کشور فقر خاک راهند
 چون شعله شوق بر فروزند
 مدهوش تجلی جهانند
 بر هر دو جهان نظر ندارند
 ۳۰ بشکسته طلسم این کهن دیر
 شهر زده در هوای وحدت
 تحقیق فنای خود بدیده
 ای فرد ازل به اوحدیت
 ذات تو عیان ، ولی نه پیدا
 ۳۵ نورت دم کبریا دمیده
 با آنکه مجردات سیار
 هرگز نزدند چتر ادراک
 با کوکبه ظهور خورشید
 در ذره که دید آفتابی!
 ۴۰ ذات چو^۲ به جز صفات نبود
 هم اول تست عین آخر
 زین سوی خط قدم نیایی
 چون نور قدم ، علم بر آرد
 در پرده کبریا برافتد

صحرای فناست بی تو عالم
 تارات تجلیات ذات
 معروض عدد شود به تارات
 واحد ز کثیر شد پدیدار
 زان ده که زفیض یک تجلاست
 بیرون ز تو چیست هیچ در هیچ
 سجاده نشین و می پرستند
 بر عالم عشق بادشاهند
 کونین به یک نفس^۲ بسوزند
 مجذوب تفکر جالاند
 وز هستی خود خبر ندارند
 بگذشته به ملک جان ، سبک سیر
 پریده به ماورای وحدت
 درعین بقای حق رسیده
 یکتای ابد به سرمدیت
 وصف تو نهان ، ولی هویدا
 در مشعل فروغ دیده
 در اوج تفردند طیار
 برتر ز مقام "ماعر فناک"
 پیدا نبود طلوع ناهید
 یا بحر محیط در سرابی !
 و اوصاف تو غیر ذات نبود
 هم باطن تست عین ظاهر
 در حیز کیف و کم نیایی
 عالم ، نفس از عدم برآرد
 بنیاد وجود ما بر افتد



آن به که نه وصف ذات گویم	نی ^۱ در طلب صفات بوییم ۴۵
درجلوه گه ربیع صنعت	بینم اثر بدیع صنعت
ای صانع فرد واحد الذّات	شانت شب و روز ، محو و اثبات
صنعت که بکرد مشک و کافور	دارد شب و روز هر دو ^۲ مأمور
از غره صُبح پرده هر روز	برقبه سبز چتر زردوز
افروخته بزم آسمان را	هرشب دو چراغ فرقدان را ۵۰
هر شام کشد جلال عسجد	بر ^۳ گرد سراق زبرجد
چون اطلس سبز آسمان ساخت	معلم به طراز کهکشان ساخت
زد ز آتش تیز شعله بر ^۴ آب	تا کرد سهیل را یمن تاب
نه خطه ^۵ به شاه خاوری داد	دیوان قضا به مشتری داد
زد بر صفحات هفت دفتر ^۶	ارقام حساب هفت کشور ۵۵
هر جا ز خطش رقم برآمد	از نور تو صد علم بر آمد
در موکب حسن فتنه انگیز	از عشق کشیده تیغ خونریز
بُردش ز جناب قدس اعظم	تا ملک خلیفه مکرّم
بنشاند چو بدر مستنیرش	در قصر رفیع بر سریرش
قصری ز عظام برکشیده	از بهر نظام هر دو دیده ۶۰
[سقفش ز رخام و در ز مرمر	سطحش همه بر ز دَرُو گوهر ^۷]
با یک دو طریق سرنگون نیز	از سوی نشیب در دو دهلیز ^۸
قصری به دو ره دراز و باریک	از جانب بام ، تنگ و تاریک
پیرامن قصر گشته حسّاس	قسام سهام هشت اجناس
جاسوس لطایف خواطر	پیوسته از آن دو راه صادر ۶۵
عطّار مثلثات خوشبوی	زین هر دو طریق در تکابوی
بخشیده بدیده قره العین	در مهد بصر به ^۹ طفل عینین
طفلی که به یک نظر ز منظر	یک نیم جهان کند مسخّر
چون پرده ز مهد بر گشاید	یک نیم دگر برو ^{۱۰} نماید
مهدی دو ستاره ، هر دو نایر	در وی شب و روز گشته ^{۱۱} دایر ۷۰

۱-د: 'نه' - ۲-گ: 'عصر' - ۳-گ: 'در' - ۴-گ: 'در' - ۵-گ: 'خط'
 ۶-د: 'اختر' - ۷-د: 'اضافه دارد' - ۸-د: ۳ بیت اخیر جایجاشده است - ۹-گ: 'ز' -



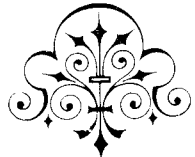
مهدی که شنید جای کوکب
مشکینه قبای حور عینست
در حقّه لعل ، بهر گفتار
در دُرَج عقیق کرده مُضمر
۷۵ آن حُقّه لعل دُر فشانست
وین در لطیف شاهوار است
از اطلس زرد نیم شسته
سقفی به نظام بیت معمور
ده منظر مدرکات در وی
۸۰ اوئان که به سومات باشند
وآنها که به کعبه طایفانند
بر شرفّه منظر دگر باز
بر گرد سپهر سبز ، دایر
بازی که ز عزتش کلا هست
طیران نکند مگر به تصدیق
۸۵ صیدش همه گوهره معانی است
بازی ۷ دگر است دستیارش
یا مسکن روز و منزل شب
لیلی خیام عنبرین است ۳
پیوسته دو رسته دَر شهوار
سی و دو تگرگ روح پرور
یا درج عقیق در چکانست
یا یک تگرگ آبدار است ۴
بر سقف رخام کَلّه بسته
کاسرار فلک دروست مستور
یک کعبه دو سومات در وی
اوهام و تخلیات باشند
در خلوت قدس ، عاکفانند
بازی است قوی بلند پرواز
بر کنگره های عرش ، طایر
شایسته دست پادشاهست ۴
شهر نرزد مگر به تنسیق
زان واضع گنج اردوانی ۶ است
پیوسته دو دیده بر شکارش

{ مناجات و راز و نیاز }

صیدی که ببرد او از این باز
ای تویه پذیر هر گنهکار
۹۰ لطف تو دلیل راه بینان
حیران شده ام در این طلسمات
نی رو برهی نه ره به جایی
شاهین صفتش بگیرد آن باز
وی غذر نیوش هر تبهکار
نور تو چراغ شب نشینان
هر شش جهتم گرفته ظلمات
و احوال مرا نه سر نه پایی

۱-: 'درو' - ۲-گ: 'هر دو' - ۳-د: 'اضافه دارد' - ۴-گ: 'نیم زرد'

۵-گ: 'جوهر' - ۶-ن: 'شایگانی' - ۷-گ: 'باز'

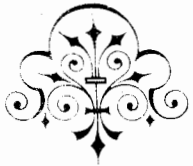


مغزم شده جلوه گاه سودا	جان مجسم شعله تما
چون زلف بتان دلم گرد گیر	بر بسته به صد هزار زنجیر
فیضی برسان که مستمندم	بگشای گره که در کمندم ۹۵
از ناله زار من چو رنجور	در تیره شب سیاه دیجور
گویی زده نیش بر دلم یاس	یا بر جگرم فتاده الماس ^۱
این آتش آه را اثر کو	وین شام سیاه را سحر کو
ای صبح برآی از یمینم	وی شب بگریز از کمینم
یک ره نظری کن از سعادت	سویم به خلاف رسم و عادت ۱۰۰
گر جان و جهان مرا ملالست	برمن همه عمر من وبالست
تا چند برین سراب گردهم	چون جغد درین خراب گردهم
افسرده دلم ، کجاست حالی	جان ^۲ تشنه به سوخت کو زلالی
ای نور بتاب برجبینم	و ای ابر بیار برزمینم
تا چند کشم بجای سلسال	از عین حیوة زهر قتال ۱۰۵
جان می کنم این نه زندگانی است	خون میخورم این نه دوستگانی است
گویی که به بخت تیره حالم	وز طالع شوم بد سگالم
انجم زجفا ستم پرستند	یا خود در آسمان بیستند
در حضرت حق چو نیست بارم	از بخت بد سیاه کارم ^۳
جانم همه گرد آز گروه	در مرحله مجاز گردد ۱۱۰

(ناز و نیاز به درگاه بی نیاز)

کانرا که ز تشنگی جگر سوخت	چون سوی محیط ره ^۱ نیاموخت
گردد همه گرد چشمه ساری	کاشفته شود به هر غباری
افسوس که میرود مجازی	عمرم همه در خیال بازی
ای مونس راز صبح خیزان	محبوب تو آه اشک ریزان
بردار حجاب ره ز پیشم	بگشای نظر به سوی خویشم ۱۱۵
نومید مران مرا ز درگاه	تا خاک شوم برین گذرگاه
کین ذره خاک دارد امید	کز لطف تو در رسد بخورشید

۱-د: 'اضافه دارد' - ۲-گ: 'چون' - ۳-د: 'اضافه دارد' - ۴-گ: 'نیم زرد'



آخر کرم تو فیض عام است
جان تفته مکن به آفتابم
۱۲۰ می بخش به^۱ لطف ، گاه گاهی
در موکب خسروان به نخجیر
من گرچه سگ گناه کارم
زان دم که سوارخنگ اخضر
با سطوت صبح آتشین دم
۱۲۵ با خود همه شب به گفت و گویم
مگذار به شهنسوار محشر
مستان زهای همتم باز
بنهای ز خلوت حضورم
برکش ز حسیض تیره جاهم
۱۳۰ جانم به حظیره جنان بر
یارب به جلال^۲ قدس طاسین
شریم زلال سرمدی^۳ بخش
کارم به یکی^۱ نظر تمام است
در حسرت یک دو قطره آم
از سایه خود مرا پناهی
بسیار برند سگ به زنجیر
سگ نیست^۲ که طوق شاه دارم
ز رینه علم زند به خاور
بر قلب شب عبیر پرچم
واندر طلبت به جست و جویم
کاسب طلبم زند سکندر
در اوج هوای قدس ، پرواز
راهی به سرادقات نورم
چون یوسف بر نشان به گاهم
بازم به هوای لا مکان بر
روحم برسان به آل یاسین
نورم ز رخ محمدی بخش

فی نعت النبی علیه
الصلاة والسلام

گل دسته بسته تحیات
بادا چو نسیم روح پرور
۱۳۵ دره روضه صدر و بدرعالم
شاهنشه بارگاه لولاک
فرمان ده عرشیان قدسی
ای شاهسوار صف اول
رخش تو براق عرش بیما
۱۴۰ شرع تو طریق بختیاران
از حضرت واهب العطیات
تا روز قیام روح گستر
سرخیل سپاه نسل آدم
سلطان مقدسان افلاک
سردار مقربان انسی
لشکر کش انبیای مرسل
میدان تو ترک هر دو دنیا
فرمان تو طوق شهریاران

۱- د: 'نه بیک' ۲- د: 'اضافه دارد' ۳- گ: 'جلال و'

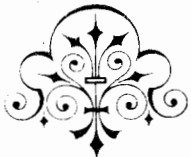
۴- د: 'احمدی' ۵- د: 'بر'



اروصاف جلال تو مسطور	بر صفه بارگاه فغفور
نعت تو به آب زر مسطر	بر کنگره های قصر قصر
فر غلم تو بناودانی	برد آب ذرفش کاویانی
ای واسطه نظام ابداع	کونین ترا طفیل و اقطاع
قصر تو به پایه سطح عالم	چتر تو به سایه عرش اعظم ۱۴۵
بزم تو مدینه است بطحا	میدان تو عید فطر واضحی ^۱
نازت نه به تاج خسروانی است	فخرت نه به چتر اردوانی است
با رفعت بارگاه اسری	چه جای علو طاق کسری
ای آمده از بهشت ابرار ^۲	عالم ز تو غرق موج انوار
ذات تو مرکب است از نور	نسلت نه ز آدمی است ^۳ کز حور ۱۵۰
از طره تست کفر در تاب	وز روی توشمع دین جهان تاب
آهوی تو مست شیر گیر است	زان صیدتو صاحب القدير است ^۴
در روضه سپاه تست صف صف	زان چتر خیام تست رفف
ای سرو قدت کشیده بالا	در بندگی ملک تعالی
از یک نظر تو رانده فرمان	بر کشور بحر و بر سلیمان ۱۵۵
دستت که ز جانبین وسطی	عینین بهشت کرد مجری
دارد نفس مسیح مریم	در تیغ قمر شکاف مدغم
سپابه تست آن به تصریح	کو سنگ در آورد به تسبیح
ابرت ز قصبه سایه بان کرد	مهرت ^۵ ز نسیج حله ران ^۶ کرد
ای حاجب حضرة تو موسی	بربام تو پاسبان مسیحا ۱۶۰
سرچشمه خضر خاک راهت	کوثر نم جویبار جاهت
تابنده جبین تسته چون ماه	از اوج سپهر لی مع الله
منطوق تو افصح الکلام است	بر خوان تو املح الطعم ^۷ است
زان پیش که شد به فال فیروز	خورشید جبینت عالم افروز
برصیح جهان چو شام تاریک	روزش به شب سیاه نزدیک ۱۶۵

۱- د: 'اضافه دارد' - ۲- د: 'اسرار' - ۳- گ: 'ندارد' - ۴- گ: 'ندارد' -

۴- گ: 'ندارد' - ۵- د: 'مهرش' - ۶- د: 'زان' -



عالم همه در غرور بودند آشفته^۱ قول زور بودند
 هم برده^۲ شرع بی نوا بود هم سکه^۳ صدق ناروا بود
 هم لشکر فتنه فوج در فوج هم لجه^۴ کفر موج در موج
 هم سلسله^۵ یقین گسسته هم شعله^۶ شمع دین نشسته
 ۱۷. بگرفته سپاه بت پرستان عالم به فریب و مکرو دستان
 کفار جهان پناه گشته و کفر جهان سیاه گشته
 بی یمن ظهور نور عتوت گیتی شده پرفتور فترت
 احوال جهان ز فتنه یکسر چون طره^۷ دلبران ، مشمر
 دهر از متکبران جبار در چنبر ابتلا گرفتار
 ۱۷۵ چون صیت تو ناگهان برآمد صد غلغله از جهان برآمد
 لشکر کش قدرت از کمین گاه بر گرد لوای نور ناگاه
 بر دلدل دین به عزم جولان راندی ز یکی سبه به میدان
 هم گردن سروان ببستی هم لشکر قیصران شکستی
 ملک عرب و عجم گشادی عالم همه چون حرم گشادی
 ۱۸۰ بستی به دو تیغ تیز بران بر زمره^۸ کفر ، دین و ایمان
 زین شد علم کیان نگونسار زان شد علم البیان پدیدار
 آمد به زمین نگوں ز کرسی آوازه^۹ خسروان فرسی
 افتاد ز بام کعبه اصنام گم شد ز جهان فسوق و آثام
 ۱۸۵ چون مشعل دین علم زنان شد گان شمشعه ای چنین عیان^{۱۰} شد
 عالم همه موج نور بگرفت اطراف جهان سرور بگرفت
 شد فال جهان سعید^{۱۱} و فیروز دی ماه زمانه گشت نوروز
 شد شام جهان به صبح تبدیل چون زند مجوسیان به تنزیل
 یلدای زمانه روز^{۱۲} شد باز بگرفت مقام زاغ ، شهباز
 عنقای قدم گشاد ناگاه بال از سر قاف قل^{۱۳} هو الله
 ۱۹۰ مانند های شد به شهر بر فرق صحابه سایه گستر
 شیران جهان یلان دیندار بر خیل عرب امیر و سردار^{۱۴}



در دین همه مقتدای آفاق بر ملت خیر خلق سباق
 از شرک خفی همه معرا و از شایبه ریا مبرا
 آن زمره که با خطاب سعدیک گرد حرمت زنند لبیک
 کآزاد ز شرّ آز بودند مستغرق بحر راز بودند ۱۹۵
 جستند به فقر سرفرازی بگذشته ز عالم مجازی
 ناکرده نظر به دار فانی رفتند به ملک جاودانی
 لشکر شکنان صفّ دین اند غرّ حشم محبّیلین اند
 در بدر بجان تمّرا نمودند در غزو اُحد وفا نمودند
 سرخیل رحال^۲ رستخیزند از تیغ بلا نمی گریزند ۲۰۰
 درهم شکندند^۳ حصن خیبر برهم فکنند قصر قیصر
 زین زمره که جمله بختیارند نزدیک تو چار اختیارند
 هر یک به تو افتخار جسته نصرت ز تو هر چهار جسته
 یعنی سعداء مشتری فال میمون شهداء فرخ احوال
 از دست تو کرده هر یکی نوش در بزم اَلْسْتُ ، جام سرجوش ۲۰۵
 از مهر و وفا شعار دارند وز حلم و حیا دثار دارند
 آن صدق و صفا ، ز پای تاسر وین را شده عدل زیب و زیور
 آن را ز حیا دو رخ مطرا^۴ وین را ز سخا دو کف چو دریا
 از غایت اتفاق با هم گفتی که ز التصاق^۵ باهم
 یک ماه و چهار برج بودند یک گوهر و چار درج بودند ۲۱۰
 حاشا که چهار یار بودند یک ماه دو پنج و چار بودند
 واحد به خلاف شکل و صورت معروض عدد شود ضرورت
 از سعی تو چون بخت زربین کردند تمام منظر دین
 بردند صحابه هم رواقی براوج فلک به چار طاقی
 از مهر تو گشت جان صدیق سرمست شراب ناب تحقیق ۲۱۵
 و ز قر تو شد به دور فاروق رایات هدی به اوج عیوق
 و ز شرع تو شمع جمع اصحاب در دین به دو نور شد جهان تاب
 و ز بهر^۶ تو نوره شیر داور برکند به پنجه در ز خیبر^۷

۱- گ: 'جنگ' - ۲- د: 'رجال' - ۳- گ: 'فکنند' - ۴- گ: 'شکند قلب لشکر' -

۵- د: 'مصفا' - ۶- گ: 'اتساق' - ۷- گ: 'مهر' - ۸- د: 'در از حصار' -



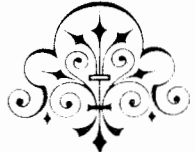
ای بدر منیر برج ابرار خورشید جهان فروز اخبار
 ۲۲. تو خسرو و شاه انبیایی تو چشم و چراغ اولیایی^۱
 عمین تو شاه هفت فرشند سبطین تو گوشوار عرشند^۲
 سلطان ملک ز قُبَّةُ البدر سوی تو شتافت لیلة القدر^۳

فی معراج النبی علیه
 الصلوة والسلام

آورد ز جلوه گاه ابرار بر دست براق برق رفتار
 بگرفت به صد ادب رکابت کین^۲ است خطاب مستطابت
 ۲۲۵ از حضرت پادشاه کونین کای شاه سریر قاب قوسین
 برخیز که شد رواق مینو پُرغُله از ندای یاهو
 کامشب شب بس بزرگوارست قدرش نه یکی که صد هزار ست
 شبهای تو گرچه جمله قدرست امشب همه را بجای صدرست
 از غایت عزّ و احترامت وز فرط جلال و احتشامت
 ۲۳. برجیس و مه و سهیل و پروین بستند رواق چرخ آذین
 مه با طبق دعا به اخلاص از شوق نثار گشته رقاّص
 دیر است که انتظار دارد یک چشم به ره چهار دارد
 با زمره قدسیان عطارد بر رهگذر تو در؛ مطارد
 منشور جلال بر گشاده صد درج نثار در گشاده
 ۲۳۵ زهره قدح رحیق در دست از شادی چهره تو سرمست
 از عشق تو در لباس زربفت ای بسکه زمان زمان ز خودرفت
 لشکر کش کشور کواکب اقبال تو کرده با مواکب
 برجیس که قاضی سپهر است میمون نظر و خجسته چهر است

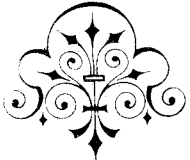
۱- د: 'اصفیائی' - ۲- د: 'این بیت جا بجا کتابت شده است' - ۳- گ 'کان نیست' -

۴- د: 'از' -



- از دهشت تو خدیو افلاک
افکنده^۱ به فال سعد و فیروز
تا در قدم تو از سعادت
کیوان که همه جلال و جاهست
بر ذروه طاق سبز عالم
بر بسته نطق چون و شافت
آنجا که سبک نیزه دار است
در جلوه همی رود ثریا
قطب از طرف شمال مدهوش
فری که شکوه آسمانست
بشتاب؛ و بیا به میهمانم
بر عرصه مهر و ماه بگذر
بر عرش مجید ما علم زن
چون کرد بلاغ این رسالت
شد بخت ترا دو چهره گلگون
دریای دل تو جوش میکرد
چون طرف کلاه بر شکستی
بر سمت سما روانه گشتی
راندی چو ستاره سوی افلاک
مه بر فلکی دعا همی گفت
ناهید به منظرت نهانی
میرفت بصد شکوه بهرام
هرمز که صد سرور دارد
گسترده بصد هزار اعزاز
چون روی ترا ز دور میدید
میشد زحل از طرب خرامان
- پنهان شده در تنوره خاک
بر راه تو طیلان زردوز^{۲۴۰}
محفوظ شود به استفادت
سلطان بلند بارگاهست
بگرفته به احترام پرچم
تا بوسه دهد سم پراقت
اقبال ترا در انتظار است^{۲۴۵}
بر کف، طبقی ز دُر مهیا
افکنده ردای سبز بر دوش
در^۳ گوشه تاج فرقدانست
کامشب ز بی تو میزبانم
بر قلب سپه چو شاه بگذر^{۲۵۰}
در خلوت خاص ما قدم زن
طاوس ملک به دین مقاتل
زان طایر فرخ همایون
جان ساغر شوق نوش میکرد
بر زین براق بر نشستی^{۲۵۵}
وز جنس بشر یگانه گشتی
طیّاره از این حضیض نمناک
تیر از دگری ثنا همی گفت
میکرد نظر چنانکه دانی
در موکب تو کشیده قمعام^{۲۶۰}
رایات شرف ز نور دارد
بر رهگذر تو طیلان باز
عالم همه موج نور میدید
در کوکبه تو چون غلامان

۱- گ: 'افکنده' - ۲- د: اضافه دارد - ۳- گ: 'بر' - ۴- گ: 'ندارد' -



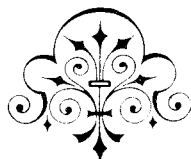
۲۶۵ فرقد به تو چشم باز میکرد
 بروین ز پی نثار میشد
 پیش تو سبک راح از دُور
 چون قطب بتو نظاره میکرد
 گوئی^۱ ز دریچه های اخضر
 ۲۷. غلمان بهشت و حور عین اند
 حیران شده جمله بر^۲ ارایک
 در هیچ مکان مقر نکردی
 خستی به خدنگ کیش مازاغ
 چون سبع طباق در نوشتی
 ۲۷۵ وز پایه^۳ اولین معراج
 ماندند سپاه آسمانها

از خم کمان چرخ دَوّار
 واپروزی تو جفت قاب قوسین
 از روح آمین شدی فرابیش
 از وحدت سرمدی زدی دم
 هفتاد هزار عالم آمد
 زد شعله عیان در اعتبارات
 گم کرد نشان بدو^۴ غایت
 از وصلت ابتدا و انجام
 ذات تو ولی چو سایه در نور
 در وصف تو طی کتم بیان را
 گرداب محیط لایزالست
 بالاتر از این سخن ندانم

شد سرو قدت چو تیر طیار
 تاسهم تو طاق شد^۵ ز کونین
 هفتاد هزار ساله ره بیش
 ۲۸۰ در خلوت خاص قدس اعظم
 ملکی که طفیلست آن دم^۶ آمد
 آندم که بسوخت تار تارات
 پیوند بدایت و نهایت
 چون دایره وجود شد نام
 ۲۸۵ در ذات قدیم گشت مستور
 چون نعت تو پی کند زبان را
 کانجا نه مقام قیل و قالست
 در نعت تو لال شد زبانم

۱- گ- 'گفتی' - ۲- گ- 'در' - ۳- گ- 'از دست' - ۴- گ- 'در' -

۵- گ- 'با' - ۶- گ- 'شدز شاه' - ۷- د- 'طفیل آن دم' - ۸- گ- 'بدا' -



{ در صفت عشق و بیان نظم مونس العشاق }

از گردش حقه های طرار	چون شعبده سپهر مکار
سروقت مرا به باد بر داد ۲۹۰	چون طره دلبران نوشاد
بر ملک دلم به عزه ^۲ تاراج	عشق آمد و زد چو ترک طمعاج ^۱
بر کشور جان به ترک تازی	هجر آمد و کرد سرفرازی
بر داشت ز مسند خلافت ^۳	عشق آمد و عقل را به آفت
بگذاخت جگر به دود و داغم ^۴	هجر آمد و سوخت چون چراغم
وین برد ^۵ ز چهره آب و رنگم ۲۹۵	آن داد بیاد نام و ننگم
تن زار و ضعیف و ناتوان شد	سیای رخ جو زعفران شد
وز طاقت و صبر ^۶ ، طاق گشتم	محنت زده فراق گشتم
قندیل فلک به زر چکانی	گشت این رخ زرد زعفرانی
صد شعله ز جان بهم بر افروخت	آتش ز دلم علم بر افروخت ^۵
تن لرزه گرفت همچو سیاه ۳۰۰	اشکم بشکست رنگ عناب
یکسر همه پیچ و تاب گشتم	سر تا قدم اضطراب گشتم
شد ترکش ناوک سحرگاه	از آه من این کبود خرگاه
از هر مژه جوی خون روان کرد	چشمم که بگریه خون فشان کرد
جانم به هزار شعله میسوخت	هجرم بخدنگ سینه میدوخت
جز خون دو سه قطره بر کبابی ۳۰۵	تابر جگرم نماند آبی
عالم بدخان سیاه می کرد	جانم که به سوز آه می کرد
در راه عدم قدم همی زد	هر دم نفس از اندم همی زد
دل ناله زار در گرفته	چشمم ره گریه بر گرفته
وین نوحه زار سوگواران	آن گریه ابر نوبهاران
نالان شده مرغ مرغزاری ۳۱۰	بر ناله من به درد و زاری
بر چهره زردم ^۷ آب می زد	اشکم ره خیل خواب می زد

۱- گ: «مغناج» - ۲- د: «برسم» - ۳- د: «اضافه دارد» - ۴- گ: «برده» -

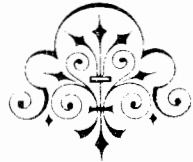
۵- د: دوبیت اخیر جایجا است» - ۶- گ: ندارد - ۷- د: «زرد»



از دیده خون فشان من خواب
روزم شب تار قیرگون شد
بس کین دل ریش درد پرورد
۳۱۵ هر شب من بی دل رمیده
با یکدگر از ستیزه جویی^۲
شب ناله من چو تیر دلدوز
آهم به سحر ستاره می سوخت
کز هم نگسیخت آه آهم
۳۲۰ خون جوش زد از دلم چو دریا
از شش جهنم بلا کمین کرد
زد مرغ دلم بخاک و خون پر
از تاب جگر بسوخت جانم
درهاویۀ بلا فتادم
۳۲۵ کسی نی که مرا رسد بفریاد
نوشم شده زهرناب درکاس
کارم همه روز آه و^۳ ویلا
یا هر نفسی براین دل ریش
ذرات وجود من ز بس درد
۳۳۰ جانم که به جای جامه شد چاک
وز^۴ حسرت مرگ می طبیدم
آخر بگسست بند و زنجیر
افکند جنون عشق و سودا
از صحبت خلق در رمیدم
۳۳۵ فی الجمله شدم ز جور^۵ افلاک

بگریخت چنانکه آتش از آب
شب خود چه بیان کنم که چون شد
باچرخ و ستاره جنگ می کرد
وین اختر تند^۶ شوخ دیده
بگشاده زبان به تلخ گویی
در سینه همی شکست تا روز
برمن دل سنگ خاره می سوخت
جز ناله زار گاه گاهم^۷
بگذشت نفیرم از ثریا
غوغای من آسمان زمین کرد
شد در سكرات مرگ^۸ مضطر
وہ انگشت سیه شد استخوانم
در سینه اژدها فتادم
خلق از من و من زخلق آزاد
مو بر تن من چو نیش الماس
گویی^۹ زده بر دلم رتیلا
صدمار سیاه می زند نیش
هر یک ز دگر کناره می کرد
می گشت چونیم کشته در خاک
صد جان به جوی نمی خریدم
دیوانه دلم بترک تدبیر
مجنون صفتم بکوه و صحرا
با باد صبا سفر گزیدم
آواره بگرد خطۀ خاک

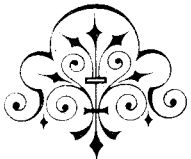
۱- گ: «چند» - ۲- د: «رویی» - ۳- گ: «ندارد» - ۴- د: «موت» -
۵- د: «اضافه» - ۶- گ: «ندارد» - ۷- «گفتی» - ۸- گ: «در» -
۹- د: «دور» -



در دام بلا اسیر گشتم	در دور شباب پیر گشتم
هر روز مرا هوای دیگر	هر شب وطنم به جای دیگر
گاهی به خرابهٔ رباطی	با دیو گرفته انبساطی
گاهی به نهان وگاه پیدا ^۱	آشفته چنانکه مست و شیدا
گاهی به فسوس و گه به افسون	ژولیده به طرز دیو وارون ^۲
یک هفته چو پیر جاگرفته	یا زاهد انزوا گرفته
در زاویهٔ نهان نشسته	فارغ ز غم جهان نشسته
گه توبهٔ خشک ازرقی رنگ	بشکسته چنانکه شیشه بر سنگ
آتش زده از خجسته رای	در خرمن زهد و پارسایی
پوشیده گهی لباس آداب ^۳	چون قطب فلک مقیم محراب ^۴
با حضرت حق نیاز کرده	سوزی به حضور ساز کرده
گه چون مه تو گرفته ساغر	در میکده با بتان دلبر
بگذشته زخلوت و مناجات	افتاده خراب در خرابات
گاهی چو مجردان یکتا	فارغ شده از نشیب و بالا
بر هم زده مجلس ریا را	محرم شده بزم کبریا را ^۵
گاهی ز بی جمال دلبر	چون عشق گرفته راه بربر
گه در طلب رموز عرفان	چون حزن گذشته سوی کنعان
گاهی زبی صلاح و ناموس	پوشیده لباس زرق و سالوس
بس باز چو رند لاأبالی	زان خرقه ، گریز جسته حالی
که منصب و جاه را به تدبیر	انگیخته صد هزار تزویر ^۶
وزشیفتگی درآن چویدمست	آتش زده باز از سر دست
می داد جهان چنین ^۷ به بیداد	ایام مرا به غصه بریاد
بر بسته فلک میان به کینم	صد اختر نحس در کمینم
بخت سیهم ز بد نشانی	رخ شسته به قیرهٔ قیروانی
تا نفحهٔ ^۸ لطف کردگره	خوش کرد مشام روزگارم ^۹

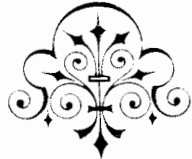
۱- گ: گهی به بلدگهی به پیدا ۲- د: اضافه دارد

۳- گ: «آداب» ۴- د: «چنان» ۵- گ: «بلای» ۶- نفحه



سرو طربم کشید قامت	بر طرف بساط استقامت
شد اختر سعد در منازل	باکوکب طالعم مقابل
رفت از سر بخت خفته ، خوابم	شد باز بجوی رفته آم
بختم چو فرس برآسان تاخت	دولت بصرم سبک عنان تاخت
۳۶۵ آمد به سر صفا دگر بار	با من ز ره وفا دگر بار
شد نور هدایت الهم	هادی به جناب پادشاهم
جمشید نشین صف اقبال	خورشید جبین مشتری فال
عالی نظر ^۱ مکرم اخلاق	فرمان ده خلق ، ظلّ خلاق
انصاف رسان داد خواهان	گردن کش جمله پادشاهان
۳۷. شاهی بجلال و عزّ و تمکین	سر دفتر صد جهان سلاطین
عالی نظری خجسته رائی	ز اندیشه خلق ماورای
در اوج جلال آفتابی	چون چرخ بلند کامیابی
بر منظر دین ملک نشینی	بر مرکب کین زحل کمینی
شاهنشہ عرش آشیانی	فرمان ده ^۲ صاحب القرانی
۳۷۵ چون بر تو صبح دلگشایی	چون نور یقین گره گشایی ^۳
کیخسرو آسان جنابی	اسکندر مالک الرقابی
در صفّه بزم اردشیری	در بیشه رزم نره شیری
در معرض حلم جبرئیلی	در روز مصاف ژنده پیلی
در مجلس انس دلگشایی	در عرصه جنگ ازدهایی
۳۸۰ بر اسب سیه سفندیاری	بر زرده چو پیلتن سواری
از حضرت خاص قدس نوری	در صورت احسنش ظهوری
یعنی که فروغ نور انوار	در صورت آدمی پدیدار
یارب فلک جلال و جاهست	یا مظهر رحمت آلهست
یا از عظمت جهان دیگر	وز مرتبت آسان دیگر
۳۸۵ یا مظهر فیض قدس جبار	یا عالم سلطنت به یکبار
یا نصرت دین خلاصه عصر	شاهنشہ کامران ابونصر

۱- گ: 'نظری' - ۲- د: 'اضافه دارد' - ۳- د: 'اضافه دارد' -



آن^۱ ظل مدید قدس سرمد
وآن^۲ شمع مناظر سموات
آن پشت و پناه ملک عالم
آن غره صبح پادشاهی
آن عکس تجلی جلالی
شاهی که نمود در بدایات
پرورده ز بخت کامرانش
دانسته ز ماه تا به ماهی
جانش به جهان قدس ناظر
شمشیر و قلم بدو سرافراز
پر کلهش ز ماه برتر
در بزم ز دست درفشانش
در رزم ز تیغ آبدارش
عزمش ز صبا سبک عنان تر
فردوس ز بزم او نشانی
باهمت او جهان بشیزی^۳
دریا ز کفش سراب گشته
چون تیغ زند بکین دو ضربی
کارش همه کشتن است و خستن
ور بر سر بحر جام ریزد
فیضش نرسد از آن بغایت
بیند همه رازهای گردون
مستیش چو عین هوشیارست
چون رفت بلطف در تکلم
وره چین فکند بکین در ابرو

یحیی بن مظفر محمد
وآن قطب دوایر سعادات
وآن چشم و چراغ نسل آدم
تابنده ز مشرق آلهی ۳۹۰
رخشنده ز طور لایزالی
حرز قصبات سبع غایات
دولت به سعود اخترانش
اسرار وجود را کماهی
دل حافظ عالم عناصر^۴ ۳۹۵
چون چتر و علم بلند پرواز
چتر از فلک دو تاه برتر
صد حاتم طی مدیح خوانش
صد رستم زابی شکارش
وز کوه ، رکاب او گران تر ۴۰۰
دوزخ ز سیاستش گمانی
خود در نظرش جهان نه چیزی
کان از کرمش خراب گشته
برغلغل کوس و نای حربی
لشکر زند و سپه شکستن ۴۰۵
موجش ز نبید خام خیزد
کآن نیست مقصر از نهایت
در جام جهان نهای گلگون
بزمش صف رزم و ملک داریست
عالم زند از طرب تبسم ۴۱۰
افتد فلک از نهیب بر رو

۱- گ: 'یا' - ۲- د: 'اضافه دارد' - ۳- د: 'اضافه دارد' -

۴- د: 'بسیارست' - ۵- گ: 'وز' -

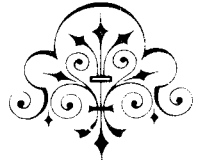


صد بوسه زند سپهر هر روز
صدری که مدار آسانست
در حضرت او مکان گرفته
۱۵ زد طرف - کسر از آفتابش
برقبة صدر^۲ او خورنق
شهباز جلال اوست طایر
فهرست جلال هفت اختر
عکسی است سهیل از نگینش
۲۰ با آنکه وجود او سراسر
از خلق خوش و^۳ لطیف خوبی
کالعنبر خلقه یفوح
ازینم لدی السخاء
کالبحر بجوده یعوج
۲۵ للملک جنابه ملاذا
العز له سرادات
مازال الى العلی عروجا
عرش لجلاله مجیی
لا یحتسب عن الجمال
۳۰ لا ینقم به محیط
الا حد له ظهور
فی ملکنه قد اصطفاه
العام لا یكون لولاه
عالم به وجود اوست موجود
زوداکه کند بعدل و انصاف
۳۵ شیدیز تکاورش بمیدان
سلطان چو بر او سوار گردد

بر سده او بقال فیروز
کان قطب کبود طیلان است
جا صدر سپهر از آن گرفته
گردون که دویه در رکبش
عنقا کند از وتر معلق
برکنگره های قصر دایر
درگوشه چتر اوست مضر
خور شمشعده ایست از حینش
نوریست به آب و گل مصور
خود طینتش از صباست گوی
کالیدر جینه یلوح
یفضی لتحرص الحیاء
یطمو ابدأ ولا یعوج
للدین حسامه معاذا
و القز لهن ضاریات
کالشمس تعرجت بروجها
والارض بحکمه ملئ
لا ینکشف من الجلال
عزا و جلاله بسیط
فی کل مکونات نور
من خلقتہ قد اجتباه
لاصورة ولا هیولاه
وز هر دوجهان هموست مقصود
تسخیر جهان زقاف تا قاف
رخ طرح نهد بخنگ دوران
در عرصه کارزار گردد

۱- د: 'اضافه دارد' - ۲- گ: 'قدر' - ۳- د: 'اضافه دارد' -

۴- د: 'دهد' - ۵- د: 'مرکب' -

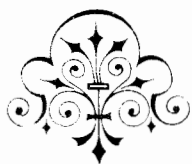


پوشیده چو آفتاب روشن
گویی که نشست کوه پولاد
یا در صف کین سراج و هاج
رخی که چو اژدها بیکدم
صد غلغل صور در صهیلش
چون جلوه دهد کمیت تازی
گردد چو سپهر خط محور
ور حلقه چرخ در رباید
ور گرز برافگند به بالا
راجع چو شود ز اوج گردون
سبایه زند برو بتدویر
تیرش که گذر کند ز سندان
بر نقطه اگر شود روانه
رمحش چو سخن گزار گردد
نوبت زن او به هر سحرگاه
گویش چو بروزگار زبید^۱
گردون خم طاق اجوفش باد
ای خنجر تو به شکل و معنی
تیغت بمثال بحر زخار
بر چتر تو اژدهای دم کش
ایوان^۲ تو بارگاه ادریس
سقفش زعقیق و لعل و عسجد
شمشیر تو بجه ایست لرزان
طبع تو محیط بی کرانست
در ضبط علوم گشته محظوظ
در نظم امور مملکت باز
مانده^۳ آفتاب خوش رنگ
چون قهره تو کینه خواه گردد

سر تا قدمش بخود و جوشن
از کینه چو ابر تند بر باد
راکب^۴ شده بر محیط موج
در کینه فرو برد دو عالم
هرجوش چو صد خروش نیلش
در عرصه کین به نیره بازی
پیرمن آفتاب خاور
قطبش ز سر سنان نهاید^{۴۴}
درهم شکند رواق والا
گردنده چو کوه سوی هامون
پرد بسپهر باز چون تیر
چون ناله زار دردمندان
هرگز نکند خطا نشانه^{۴۵}
عالم همه زهرمار گردد
بر غلغله کرده هفت خرگاه
نه قبه ز رنگار زبید
مقدم سرتاق رفرش باد
آب خضر و لعاب افعی^{۴۵۵}
موجش ز نهنک آدمی خوار^۲
آتش ز دمش بهم علم کش
یک حجره در او رواق برجیس
ارکان ز جواهر و زبرجد
گوهر به فرید کرده ارزان^{۴۶}
مرکز همه نقطه هاش زانست
رایت به نقوش لوح محفوظ
زین طور بدان نموده پرواز
در عقرب و قوس و حوت و خرچنگ^۴
عالم ز بلا سیاه گردد^{۴۶۵}

۱- گ: 'کوشش چو بزرنگار زبید' - ۲- د: اضافه دارد - ۳- د: 'ای قصر' -

۴- گ: 'در عقرب و حوت و ثورو خرچنگ' - ۵- گ: کوه -

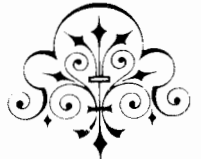


لطف چو کند به دلنوازی
هرگل که برآورد سر از گل
زدرای تو عطسه سحرگاه
قدر تو نه با سپهر همتاست
۴۷. کانجم ز بی خدیو آفاق
وز فخر کشد نهم فلک هم
ای عدل ترا بجبر و تکبر
خلقت بمزاج شکر آمیز
لطف تو گناه را پناهی
۴۷۵ عفو تو چو کیمیای تقصیر
اخلاق تو طیب الشهایل
ایمن به تو دستگاه شاهان
فارغ به تو سینه سلاطین
باعدل تو مقدم فقیران
۴۸. ز انصاف تو باز شد ز تیهو
خلق تو همی کند سواری
زان گل که خدیو بوستانست^۱
قهرت چو قصاص را بهرگاه
زانست که حادثات گردون
۴۸۵ دشمن چه یکی چه صد هزارند
کاؤل جهت فراز^۲ جویند
خصمت که زخان و مان برافتاد
کاوازه ز لامکان رسیده
ذات چو سجنجل الهیست
۴۹. ببید بطفیل هر فقیری
زان بنده که سر بسر نیازست

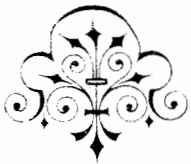
با باد نسیم دست بازی
آشفته شود بدو دوصد^۳ دل
خورشید چه گفت رحمة الله
کز هر چه گمان برند بالاست
پویند بسر^۴ بحکم خلاق
بر دوش زکاب شاه اعظم
دور ازو مستند خواص و اکسیر^۵
وز زهر بخنده شکر انگیز
باعفو ز بنده عذر خواهی
طاعت کند از گنه به تدبیر
سلطان تو واضح الدلائل
از غارت آه داد خواهان
از ناوک ناله مساکین
بر قبه تاج تخت گیران
ترسنده چو شیر نر ز آهو
بر مرکب باد نوبهاری
در موکب او بسر دوانست
تازد ز کمین به کین بدخواه
هرشام کند بدو شبخون^۳
تاب نظر تو هم ندارند
آنگه سوی کارزار پویند
بنیاد وی از جهان برافتاد
کاواره بقیروان رسیده
مرآة جمال پادشاهیست
خود را بمثل ازو نظیری
پیش تو چنین زبان دراز است

۱ - گ - «بصد» - ۲ - «گستان» - ۳ - «اضافه دارد» - ۴ - گ - «فراخ»

۵ - د - «بسته» - ۶ - «اضافه دارد» -



ای فتح قریب و نصر سرمد	در طرّه پرچمت مقید
منشور جلال در بعینت	طغراش طراز آستینت
در پای دل عروس اقبال	زنجیر محبت تو خلخال
دولت به سجود کرده عادت	برخاک در تو چون سعادت ۴۹۵
چرخ از پی خاکبوس جاهت	خم گشته چوطاق بارگاهت
سلطان سپهر هر سحرگاه	پیرامن این کبود خرگاه
افکنده به دفع هر گزندی	بر آتش دولتت سپندی
چرخ ازمه نو رکاب دارت	حاجب زشمال روز بارت
شب بزم ترا سیاه مویی	صبحش به صبح ماه روی ۵۰۰
آنها شده کهکشان فراویز	بر چین قبای سبز گل ریز
وین خنده زنان به جلوه چون حور	پوشیده هزار حله از نور ^۱
ایوان ترا هلال منجوق	بر گوشه بارگاه عیوق
قدرت ز رواق هفت اورنگ	بگذشته به صد هزار فرسنگ
هرگز نرسد سمند ادراک	درگرد جلالت تو حاشاک ۵۰۵
من بنده که با کمال افلاس	دارم ز ضمیر گنج الماس
بر دلدل نظم شهنسوارم	شمشیر زیان جو ذوالفقارم
ترسان جو سخنوران دانا	از تیغ زبان من زبانا
آن به که نهم بوجه احسن	گردن به سکوت همچو سوسن
کز دهشت این مقام هوال ^۲	شد لایه صفت زبان من لال ۵۱۰
تاهست بگرد هفت کشور	جولان سپاه هفت اختر
فرمان تو طوق داوران باد	دریان تو شاه خاوران باد
دایم نظرت به ملک کونین	روشن به رخ دو قره العین
کز خاتم سلطنت نگین اند	وز طلعت خسروی جبین اند
عالم به نظام از این نگین است	روشن نظرش بدان جبین است ۵۱۵
زان تاج جلال ارجمندست	زین دست شهنشهی بلندست

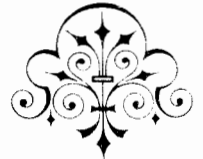


آن قطب زمین و آسمانست
ز آن گشته قوی یمین ملت
آن برده به عکس تاب اختر
۵۲۰ ز آن قبه دایرات بر نور
آن فر فلک به ارجمندی
آن مظهر رحمت الهی
آن پایه کبریاى اکبر
آن گلشن باغ آفرینش
۵۲۵ آن مشعل نه رواق روشن
آن ماه منیر هفت منظر
ای فرد ودود و حیّ قائم
از حادثه زمان مکار
این هر دو سلاله سلاطین
۵۳۰ کارایش افسر و نگین اند
نی چون دو^۳ نگین بهرمانند
بافر و شکوه فرقدین اند
از رای منیر مهر سیمای
تا بر فلک بلند پدram^۴
۵۳۵ از حکم مطاع بی مدارا
رانند گهی سپه بدیجور
گاهی ز برای عزّ و لشکر
افزون ز فراسیاب^۵ گردند
آن کشور قیروان گشاید
۵۴ زان دولت و دین نظام گیرد
آنها چو فلک جناب بوسند

وین شمع تبار و دودمانست
زین نور گرفته دین و دولت
وین رفعت آسمان به گوهر
زین عرصه کاینات معمور^۱
وین چرخ فلک بسر بلندی
وین گوهر تاج پادشاهی
وین مایه کیمیای احمر^۲
وین چشم و چراغ آفرینش
وین گلبن باغ هشت گلشن
وین شاه سریر هفت کشور
یارب که نگاه دار دایم
وز چشم بد سپهر غذار
در حفظ تضرع مساکین
آذین و نظام ملک و دین اند
یا آن دو گهر که توامانند
رشک مه و مهر مشرقین اند
مانند به صبح عالم آرای
رانند بقرّ خسروی کام
سازند چو موم سنگ خارا
کین را بشکارگاه فغفور
تازند به عزم قصر قیصر
کیخسرو کامیاب گردند
وین شوکت اردوان نماید
زین تاج و سریر نام گیرد
وین را مه نو رکاب بوسند

۱-د: 'ندارد' ۲-گ: 'ندارد' ۳-گ: 'ز' ۴-د: 'پدram'

۵-گ: 'ز حکام' ۶-: 'افراسیاب'

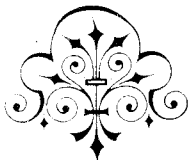


یارب تو بر آور این رجا را بشنو باجابت این دعا را

کین سبحه عارفان انسیست
ورد متألهان قدسیست

{آغاز مثنوی مونس العشاق}

چون خسرو کامیاب نورو	بر کشور باغ گشت پیروز
زد برق یمن لوای زرین	بر قبه زرنگار پروین ۵۴۵
خورشید بعکس تیغ روشن	برآب چنان بیافت جوشن
کز تاب فروغ تیغ عسجد	شد هیکل افعی زبرجد
بگشاد کمین بهار بر دی	چون موکب آفتاب بر فی
شد عرصه دشت و سنگ خارا	چون صفحه پرنیان و خارا
صحرا چو سپهر میل در میل	از سبزه نمود نیل در نیل ۵۵۰
از نفخه باد عنبر انگیز	شد توده خاک عنبر آمیز
از حسن پری رخان به گلزار	صد هیکل روم شد پدیدار
بلبل به صبح ارغنون زد	شد مست و ترنم از جنون زد
صوفی بصبح جام دردست	می شد به چمن به خانه سرمست
پیرامن لاله زار می گشت	باشاهد گل عذار می گشت ۵۵۵
گل سینه لاله داغ میکرد	گل گشت بهار و باغ میکرد
در جلوه حسن رفت شمشاد	در بست میان بقوله بگشاد
شد فرش چمن بساط نیلی	از شهر سبز جبرئیلی
زد سبزه به عکس موج دریا	بر درج جواهر ثریا



۵۶. گفتمی که زمین سپهر میناست
 بر بسته بتان باغ زیور
 گل در پس پرده حریری
 آن جام نشاط باده نوشان
 عبهر ز نشاط سرخ گل مست
 ۵۶۵ گل غبغب سیم رنگ ساده
 نرگس به نظاره چون حُیاری
 آراسته گل چو نو عروسی
 شبنم به سحر چکیده بر گُل
 گل تازه بشکل قطره آب
 ۵۷. سنبل سر زلف باز می کرد
 آن طره به ناز تاب میداد
 نرگس نظری به ناز می کرد
 سوسن به زبان حال می گفت
 کان پنجه سرو راستین است
 ۵۷۵ آن قُبّه تاج اردوانست
 نسرين ز خن بترکتازی
 ترکست گرفته ملک نوشاد
 نرگس که نشان زاج^۴ دارد
 خون که گرفت ارغوان را
 ۵۸ از کین که میدهد چنین تاب
 از نار خلیل لاله برجیست
 یا شعله^۵ شمع عنبرین است
 یا در دل تیره شب چراغی
 یا معجز لعل نو عروسی
 مینوی بهشت صحن صحراست
 هریک بشعار و شکل دیگر
 صد پاره نسیج زرد خیری
 وین شمع بساط سبز پوشان
 زرین قدح شراب در دست
 در پنجه^۶ یاسمین نهاده
 گل بر مزین جباری^۱
 پژمرده بنفشه چون بوسی
 چون خوی زعدار ساده بر مل
 ۲ درجّه زعکس باده ناب
 گل دست بدو دراز می کرد^۳
 وین چهره ز شرم آب میداد
 چشمی به کرشمه باز می کرد
 بی زحمت قیل و قال می گفت
 یا پنجره زمردین است
 یا شعله شمع ارغوانست
 سنبل زحش به سرفرازی
 هندو بچه ایست مرکبش باد
 صفرا ز چه در مزاج دارد
 سودا ز چه خاست ضمیران را
 سر پنجه^۷ یاسمین سیراب
 یا از قبس کلیم درجیست
 یا زلف و عذار حورعین است
 یا تاج خروس و پر زاغی
 بردوش سیاه رو مجوسی^۸

۱- گ: 'چاری' - ۲- گ: 'وز' - ۳- گ: 'کرده'

۴- د: 'تاج' - ۵- گ: 'و' - ۶- د: اضافه دارد



- یا دُودهٔ آه چون دُخانم پیرامن چشم خونفشانم ۵۸۵
 یا عکس دل سیاه یارم^۱ گرد رخ آن سمن عذارم
 یا دفتری از مداد و شنگرف بر بسته به یک زمردین حرف
 این شکل بدیع بوالعجب چیست وین رشک بلال و بولهپ چیست
 هندو بچه کشیده منوال یکسر ز میان اطلس آل
 بر منظر سبز رفته مهر اج رخشنده ز لعل بر سرش تاج ۵۹۰
 بیدست ، چنین زبان کشیده بی دست به کین^۲ سنان کشیده
 آیا سر قیل و قال دارد یا عزم صف قتال دارد
 ز آسیب نسیم باد بروی تب لرزه چرا فتاد بروی
 گر سرو ز ناز گشت رقاص از باد چراست برکه وقاص
 این حلقه زنان زبس دوا بر ماهیست میان دام دایر ۵۹۵
 و آن جلوه کتان زبس شایل زیبا صنمی بناز مایل
 در فصل چنین که طیب گلزار می برد نظام عطر عطار
 در هاون نرگس زر اندود عطار صبا عبیر^۳ می سود
 از قرع^۴ هوا صبا بشبگیر می کرد گلاب صاف تقطیر
 از سنبل و ارغوان و نسرين صحرا شده چون ارم نگارین ۶۰۰
 پوشیده چمن ز کاروانها صد حلهٔ هفت رنگ دلها
 میکرد صبا به سحر سازی بر روی غدیر حقه بازی^۵
 در شکل و شایل صنوبر پیدا حرکات قد دلبر
 در زمزمه مرغ مرغزاری در قهقهه کبک کوهساری
 از بانگ و نفیر آن سحرگاه وز جوش و خروش این بهرگاه ۶۰۵
 در رقص بهانده دشت و صحرا برهم زده دست کوه خارا
 از دیده به گریه ابر آزار وز لعه بخنده برق سیار
 میدان سپهر کرده روشن و آراسته گلستان و^۶ گلشن
 زآن^۷ اوج هوا بزر ملمع زین کوه و کمر به دُر^۸ مرصع
 از گلبن باغ و شاخسارش وز رنگ و فروغ برگ و بارش ۶۱۰

۱- گ: 'سارم' ۲- گ: 'نگین' ۳- د: 'بادسحری'

۴- گ: 'لطف' ۵- د: 'اضافه دارد' ۶- د: 'اضافه دارد' ۷- د: 'زاین'



در جلوه ز هر طرف ملایک با حلهٔ سبز بر ارایک
 آذین چمن ز پَرّ درّاج بر فرق سمن ز سرخ گل تاج
 گلشن بمثال بزم کاووس گلبن به جمال پر طاووس
 مرغ دل من به باغ اسرار در نغمه چو عندلیب گلزار
 ۶۱۵ برشاخ فصاحت از تکلم چون بلبل مست در ترنم
 هردم به لطیف تر نوایی میخواند نشید جان فزایی
 کز گلشن سبز رنگ بالا یعنی ز جناب شاه والا
 از بخت بلند کام یابم آمد به خطاب مستطابم
 فرمان که چو بلبل خوش آواز بر گلبن شعر شو نواساز
 ۶۲۰ در نظم رسالهٔ مظاهرا^۱ از قصهٔ عشق و حسن باهر
 کان در چه ظهور یافت هستی وین از چه طرف گرفت مستی
 انده ز چه خاست درمیانه هستی ورا چه شد بهانه
 چون برد بدان خطاب عالی بختم به مراتب معالی
 شد بلبل طبع من خوش الحان^۲ برشاخ سخنوری نوا خوان^۳
 ۶۲۵ بر وفق خطاب کرد آغاز در پردهٔ عاشقان سر آواز
 چون زمزمهٔ نوا برآورد آهنگ به ردّ فلسفی کرد
 پس کرد بیان بشرح و تفسیر ماهیت نفس را به تقریر
 پس مُفتتح رساله را باز در بدو غرض نهاد آغاز
 پس کرد بیان حسن کاوّل از عقل نخست شد محصل^۴
 ۶۳۰ پس رفتن او از آن وطن باز با منظر یوسفی به صد ناز
 پس آمدنش به سوی بربر از تخته گره جمال دلبر
 پس بار دوم حدیثش آنجا از حالت خویش باز اینجا
 پس جلوهٔ آفتاب تابان در مصر به اوج بُرج فرمان
 آنگاه بیان آنکه اشیا ز آنجا که ثریست تا ثریا
 ۶۳۵ آشفته زلف و خال حسند سودا زدهٔ وصال حسند
 پس نسبت حب و عشق کامل کز علم ملایمست حاصل

۱- گ: 'مفسر' ۲- گ: «شد مرغ ضمیر من بالحن»

۳- د: 'سناخوان' ۴- د: 'اضافه دلوه' ۵- گ: 'اینجا' ۶- د: 'اضافه دارد' -



آنگاه	بیان	اشتقاقش	بگداختن	تن	از	مذاقش
آنگه	صفتش	بوجه	اجمال	بس	ختم	سخن به ایمن الفال
چون	بلبل	صد	هزار	دستان	شد	پرده سرا درین گلستان
زین شیوه	به	صد هزار	نیرنگ	زین	پرده	بر آن نمود آهنگ ۶۴
تانظم	رساله	شد	سراسر	آراسته	چون	نگار آزر ^۱
یا صورت	کارگاه	ارتنگ	بر	عرصه	پرنیان	گلرنگ
یا عکس	نگار	بزم	کاووس	بر	صفحه	پر سبز طاووس
لفظش	ز همه	کدروتی	صاف	چون	در ثمین	لطیف و شفاف
معنی	چو	زالال	حوض	کوثر	اندوه	زدای و روح پرور ۶۴۵
از لطف و طراوت	عبارات			وز	زینت و زیب	استعارات
در جلوه نظم	چون	تذروی		بر	ذروه شاخ تازه ^۲	سروی
او را	ز	روادف و قوافی		زینت	به	قوادم و خوافی ^۳
گر از	نظر	قبول	سلطان	از	عین	رضا به لطف و احسان
این طرز	بدیع و نظم	غرا		یابد	شرف	طراز ^۴ طغرا ۶۵۰
گردد	ز بس	احتشام و توقیر		چون	صیت	جلال شه جهانگیر
هم مونس ^۵	خاص و عام	گردد		دلهاش	مطیع ^۶	و رام گردد
هرگز	نبرد	سیهر	رزاق	نقشش	ز	نگین جام عشاق
چون	آب	خضر	فتد	درافواه	از	یمن تخلص شهنشاه
ای	طالب	راز	آسمانی	سیار	منازل	معانی ۶۵۵
بر شه	ره	شرع	مصطفی ﷺ	رو	هی	بر هی آل مرتضی رو
مگذر	به	طریق	فیلسوفان	در	جبه	مرو بجه ز ^۷ طوفان
کان	طایفه	ره	زنان	دین	اند	غارت
هم	هی	خبرند	از	حقایق	هم	کژ نظرند در دقایق
گویند	که	هرچه	هست ^۸	بالذات	حق	شد ^۹ به طریق نفی و اثبات ۶۶۰
یعنی	که	اگر نه	عین	ذاتست	کان	مبدأ فیض کایناتست

۱- د: 'بربر' ۲- گ: 'حسن شاخ' ۳- د: 'ندارد' ۴- د: 'واضاه دارد' -

۵- گ: 'ناظوره' ۶- د: 'ندارد' ۷- گ: 'بروز' ۸- گ: 'موجب است ایزد'



این هست ضرورتاً مشیت
هر حادثه بس بود به تصریح
کان لحظه بود بکل اوقات
۶۶۵ لیکن به همین طریقه ایجاب
ممنوع بدان که نیست رجحان
هر که که چنین خطای ظاهر
از بدونظر فکن به ۲ فرهنگ
هادی مطلب به گنج عرفان
۶۷. منسوخ شمار، درس ادريس
می دان ز نجات صد بلا بیش
نوری که شکست طورسینا
هرگز نژند علی الیقین گام
بی ترک عیان نهان که داند
۶۷۵ کس را نشود به فکر معلوم
حق را به قیاس چون شناسد
حسیست ۶ تصور زوایا
باقید که رفت سوی میدان
هرگز نرسد خیال بازی
۶۸. دین را چو ز فلسفی ربودی
سرگشته مگرد همچو پرگار
کان مذهب شوم بیچ در بیچ
یا نفی وجود ذات قیوم
حاشا که بود وجود باری
۶۸۵ زهریست فصوص چون اشارات
وحيست کلام حق محقق
سر چشمه فیض این عطیت
رجحان دگر بغیر ترجیح
هر یک متساوی الاضافات
این شبهه معارضست دریاب ۱
ترجیح بلا مرجحست آن
در فلسفه حجتست باهر
بر شیشه قول فلسفی سنگ
جز نص صریح و نظم قرآن
چه جای طلسم ارسطالیس
باز از شفا شقا فرایش
مخفیست ز چشم پور سینا
در فلسفه کس ورای اجسام
از تن نگذشته ۴ جان که داند
از قدس قدیم غیر مفهوم
جان را به مماس چون شناسد
قیدیست ترتب قضایا
درچاه که باخت گوی و چوگان
از وهم خطا به بی نیازی
می دار نگاهش از وجودی
بر گرد وجودیان طرار ۷
شرکست بذات حق دگر هیچ
حصراست در ان ۸ به حکم مجزوم
هرگز ز امور اعتباری
قتال تر از فصول و غایات
باقی همه طرّهات مطلق ۹

۱-د: 'درتاب' ۲-گ: 'چو' ۳-د: 'اضافه دارد'

۴-گ: 'پگنشته' ۵-د: 'اواس' ۶-گ: 'جنسست'

۷-گ: 'ویان' ۸-گ: 'حضریست درین' ۹-د: 'ندارد'



شمعیست کلام حق شب افروز	زو تیره شب جهان شده روز
ز آیات ^۱ مبینات در وی	برهان صفات و ذات در ^۲ وی
هر سوره ^۳ چو صد سراج و قاج	هر نکته چو صد محیط موج
هر آیت و صد هزار نورش	هر سوره و صد جهان سرورش ^۴
در فاتحه اش فتوح سرمد	در خاتمه دولت مؤید ^۵
گنجینه نه طلسم پرنور	در نقطه باء "بسم" مسطور ^۶
صد دشنه ز سین سوره ^۷ الناس	در سینۀ پر فرب و سواس
هادی خلاق این کلامست	کو مرثقلین را امامست
این جبل متین ز دست مگذار	تا بر گذری ز چرخ دوار ^۸

(بیان معرفت نفس و روح و تن)

چون مقصد از این محیط خضرا	گردنده برین بسیط غبرا
وز شیر ستارگان روشن	در عرصه این کبود گلشن
وز شش جهت ^۱ و زچار گوهر	وز نه فلک و ز هفت اختر
وز انفس و ^۲ از عقول اولی	وارواح مجرد از هیولی
دانستن ذات ذوالجلالست	کان گنج قدیم لایزالست ^۳
در فیض نشیب داز و بالا	هستیست ز نور یک تجلی ^۴
و آنکس که به نفس خود نه داناست	فارغ ز فروغ آن تجلاست
کین شعشعه از جناب اقدس	مشعل ندهد بدست هرکس
تا عارف ذات خودنگردد	عالم به صفات خودنگردد
چون علم بنفس آدمی زاد	مبداء ره حقیقت افتاد ^۵
زان یافت به ذات حق اضافت	وز حضرت پاک او خلافت
وین نفس که او به حق مضافست	نزدیک ائمه اختلافست
کز جنس جواهرست دایم	ذاتش به وجود خویش قایم

۱- د: 'ندارد' - د: 'از' - گ: 'فقره' -

۴- گ: «هزارسورش» - گ: «مؤید» - ۶- گ: «مدفون» - ۷- گ: «رسن سین» -

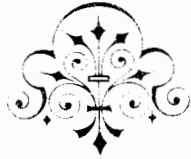
۸- گ: «ز اضافه دارد» - ۹- گ: «ز» - ۱۰- د: «اضافه دارد» -



یاخود عرضی به غیر محتاج
 ۷۱ نه منقسمست و نه مکان گیر
 او یعتبر لها انقسام
 گرهست ورا مکان کدامست
 یا پاره خون که در سویداست
 با این همه اختلاف اقوال
 ۷۱۵ نزدیک محققان بسیط است
 گر مدرکه ایست بی وسایط
 چون نقطه که میکند تصوّر
 تصویر چنانکه در تحیز
 بس قسمت نفس اگر بشاید
 ۷۲ کز قسمت او به حکم تمییز
 با آنکه مخالفست مادام
 باشد مثلاً قوی ظاهر
 وز کاهش تن به فقد آمال
 و زانکه فتد دراعتبارش
 ۷۲۵ هرگز نکند به نفس خود نیز
 چون دیده که آفتاب خاور
 در بادیه چون سراب بیند
 و ز آب شود بدو پدیدار
 کشتی که رونده همچو تیرست
 ۷۳ بیند چو نظر کند ز تیار
 و زانکه خطا فتاد رای
 چون باز کند نظر به تدقیق
 وز قوت تن و بال گیرد
 چون جان مه برج لامکانیست
 خون را شده عارض اندر ادواج
 قطعاً نه به ذات نه^۱ به تصویر
 او بتفق لها مقام^۲
 قصری که مشید از رخامست
 یا جمله ذرّهای اجزاست
 در جوهر آن مخالف احوال
 چشمش نه محاط و نه محیط است
 دراک^۳ حقایق بسیط
 با وحدت محض در تفکّر
 نبود زر مصورش تمیز
 تقسیم بسیط لازم آید
 لازم شود انقسام این نیز
 با جمله مدرکات اجسام
 هریک ز شعور خویش قاصر
 ناقص شود و شکسته احوال
 صد فکر خطا هزار بارش
 آن مغلطه از صواب تمیز
 بیند ز یکی طبقه کمتر
 صحرا همه^۴ موج آب بیند
 سرو از لب جوی سرنگونسار
 گوید که چو کوه جایگیرست
 ساحل ز مکان خویش طیار
 در فکرت نقش^۵ جای جایی
 داند که خطاست آن به تحقیق
 وز کاهش او کمال گیرد^۶
 تن خاک در سرای فانیست

۱- گ «نی» - ۲- د: «اضافه دارد» - ۳- گ: «در درک» - ۴- د: «انور»

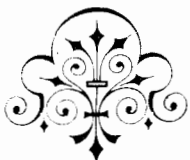
۵- د: «عالم» - ۶- د: «نفس» - ۷- گ: «پایه»



جان پرتو نور کرد گارست تن خاک ذلیل بردبارست ۷۳۵
 جان شعله شمع و تن چو دوداست تن^۱ مجمر و جان^۲ نسیم عود است
 تن چون صدفی ز استخوانست جان گوهر کان کُن فکانست
 جان نور مقدسست ز^۳ افلاک تن ابر سیه فتاده بر خاک
 تن چیست حفیض جاه ناسوت
 جان بدر منیر اوج لاهوت
 تن تیره شب سیه چو زاغی جان در لطیف شب چراغی ۷۴۰
 جان طایر سدره آشیانست طاووس حظیره^۴ جناست
 جان باز سفید لامکانیست صیاد طیور آسمانیست
 بازی که چو پر کشد زهم باز برتر پرد از فلک به پرواز
 زان همچو جواهر علیات مشتاق معارجست بالذات
 اما سبیش چو امنساکست گه گه کشش به سوی خاکست ۷۴۵
 پیوسته برو دو وصف طاریست زان هر دو یکی ز فیض باریست
 حال دگر از فریب شیطان از راه تعلقش بجسمان^۵
 زان گه نظرش به اوج علیاست گاه از طرف حفیض سفلاست
 گه بگذرد از ملک به عصمت گه دیو لعین شود به ذلت
 گاهی همه پرتوه شعاعست طیار به ذروه یفاعست ۷۵۰
 گه مانده چو خاک تیره بر راه افتاده^۶ چو سایه برتک چاه
 زان در سفر نشیب و بالا سیرش ز ثریست تا ثریا
 بل کز طرفین هیچ جایی سیرش نرسد به انتهایی
 گر محو کنی به نور تقدیس از وی صفت سیاه^۷ ابلیس
 کوتاه کنی به قدر امکان زو دست تعلقات جشان ۷۵۵
 از کنج حدوث همچو شهباز بر قصر قدم پرد به پرواز
 شایسته بزم انس گردد مستغرق نور قدس گردد
 ور خوی کنی به مستلذات دل بر نکنی ز عیش و لذات
 راحت طلبی و شادمانی در مجلس عیش و کامرانی

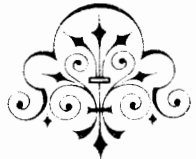
۱- گ: 'جان' ۲- گ: 'تن' ۳- گ: 'از' ۴- گ: بجسمان

۵- گ: و اضافه دارد ۶- گ: 'افتاده' ۷- گ: 'سیاه' -



۷۶. ناموس و جلال و جاه جوی
چندانکه شود دلت گرفتار
هم شاهد جان کند فراموش
از مرحله یقین فتنه دور
آن باز سفید ، زاغ گردد
۷۶۵ در دام بلا شود گرفتار
از اوج فلک فتنه به سجین
سوزنده به آتش جهنم
بس تن بگداز در ریاضت
از معرض مهلکات بگذر
۷۷. اخلاق ذمیمه را بسوزان
خاموش و صبور باش و هشیار
چون باد مگرد گرد هر کوی
تاکی چو سراب اضطرابت
ای گوهر تابناک والا
۷۷۵ تا شعله کشی به اوج افلاک
چو آب مہوی سرنگونسار
اُفتاده چو زلفِ پرشکن فاش
در کس منگر به چشم تحقیر
کانرا که ز نور حق بهایست
۷۸. گر می نکشی چو خوشه گردن
ورسکشد از تن تویک موی
از صحبت بد چنان بهره‌یز
کآن دم که به لطف ، جان نواز
ور نیش زند به کین نهانی
۷۸۵ بر خلق خدا مباش حاسد
نیران حسد چو بفرورزد
عقل و دل و دین^۲ و هوش سوزد^۳

۱-د: 'به' ۲-گ: 'هوش' ۳-گ: 'دین سوزد'



- شیطان نشد از جناب معبود
حاسد به قضا رضاندارد
بدتر ز حسود دان منافق
یحموم جهنمی نفاقست
آن سالب نور شرع غراست
در عیب کسان مکوش زنهار
بر باد مده گهر به طینت
شمشیر زبان مکش چو الماس
هرجا که تتق فکند ماهی
از بند کمند طره پرهیز
بر دوز نظر چو پیر فرهنگ
کان موج محیط آتشین است
ور با غم عشق تاب داری
دین و دل و جسم و جان در انداز
چپ گرد به راست رونهانی
مهمین و نظر نهفته میدار
می جوش و به سرمرو^۳ چو دریا
از قطره طلب نشان عیان
می بین رخ جان فزای ساقی
کز عشق ایاز نیست مقصود
بر نیک و بد جهان منه دل
کاوضاع سپهر بی سرو باست
خواهیست زمانه یا خیالی
فردا که شوی ز خواب بیدار
زین جمله به جز فنا نبینی
در حسرت فوت این سعادت
مشنو که جهان محنت آباد
یا مرقد ارض خاکدانی
کین توده خاک تیره هیکل
- الّا به حسد لعین و مطرود
ترس از غضب خدا ندارد^۱
کورا تک دوزخست لایق
تسنیم بهشت اتفاقست ۷۹۰
وین موجب نظم دین و دنیاست
چون لجه بحر باش ستار
آب رخ کس مهر به غیبت
خاطر مده از نظر به وسواس
دزدیده مکن درو نگاهی ۷۹۵
وز زخم خدنگ غمزه بگریز
از قد چو سرو و خد گلرنگ
تاراج دل و بلای دین است
پروای دل خراب داری
سیم و زر و نخل و من بر اسار ۸۰۰
کز دارو مریز تا^۲ توانی
می خند و جبین گرفته میدار
می گرد نشسته چون ثریا
وز ذره فروغ مهتابان
در جام جهان نهای باقی ۸۰۵
الّا شرف مقام محمود
برکن دل ازین دو روزه منزل
بنیاد جهان غرور و سوداست
و آن نیز دمادمش زوالی
مغز تو شود تهی ز پندار ۸۱۰
چیزی به جز از خدا نهینی
فریاد بر آید از نهادت
قصریست بنا نهاده بر باد
یا منظر نیلگون دخانی
قصریست عجین به سحر^۴ حنظل ۸۱۵

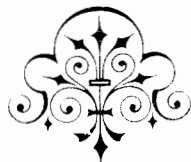
۱- د: دویبت اضافه داده ۲- گ: اگر ۳- گ: 'مریز همچو' ۴- ک: رهز



وین مهر منیر عالم افروز
وین چرخ^۱ زمردین بمعنی
آرایش طاق او به کلین
گر حلقه^۲ این خمیده ارقم
۸۲۰. خوک و سگ و خرگ و گرگ خونخوار
این زرده نشین سوار جادو
صد شعله^۳ نفت در دهانش
بنگر که به کین نامرادان
چون تیغ که^۴ خون همی چکاند^۵
۸۲۵. گر بخت تو رام و کامکار ست
مغرور مشو بدان چوطا و وس
در پای مکش ز کبر دامن
کایام ربیع را خزانست
می واسطه^۶ خمار باشد
۸۳۰. رخسار منیر صبح اشهب
هم بدر منیر را محاقست
گردون که سهیل شد نگینش
خورشید که بر براق گردون
هر شب فکند سپر نگونش
۸۳۵. بس بت که به چهره^۷ دل افروز
آخر به بستیزه کرد ایام
یعنی که به نافه^۸ تتاری
ور با تو فلک همی^۹ ستیزد
ز آسیب بلا مشو هراسان
۸۴۰. کالطاف خدا بود بلاها
درضمن بلا بود عطا ها

۱- د: 'موج' ۲- د: 'یک' ۳- گ: 'ندارد'

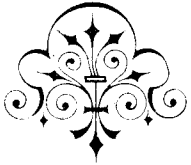
۴- د: 'رفت' ۵- گ: 'چو' ۶- گ: 'فشاند' ۷- گ: 'چکاند' -



تا رنج سفر ندید بسیار	از هجرت مکه صدر ابرار
ماه علمش ز اوج بطحا	بر صحن حرم نزد تجلی
راحت طلبی، بلاکش از پیش	غم با طربست و نوش با نیش
نومید مشو ز فتح ابواب	از همت دون به فقد اسباب
شب پرده نور صبحگه‌بست	سرچشمه خضر در سیاه‌بست ۸۴۵
نه یوسف مصر از تک چاه	آمد به سریر ملک، ناگاه
با آن همه سلطنت زلیخا	و آن حسن و جمال عالم آرا
یک دم نزد از هوای یوسف	الا به ندامت و تأسف
چون سفسس بر او سر آمد	کس در دین او برآمد
خسرو چو شد از نهیب بهرام	باخلق جهان جو گور بهرام ۸۵۰
از مملکت و حشم چو پرویز	از بیم پدر گرفت برهیز
می گشت ز بیم یک سواره	گرد در و دشت و کوه ۲ خاره
یک روز میان مرغزاری	از دور بدید چشمه ساری
از طره لعبت پری زاد	بر رسته روی چشمه شمشاد
حوری زده سایه‌بان ز عنبر	بی حله چو مه میان کوثر ۸۵۵
سیمایی بتی ز مشک و کافور	سرچشمه خضر کرده بر نور
افکنده ز حلقه‌های سنبل	صد سلسله سیاه بر گل
عکس گل سرخ آتشین ناب	صد نقش و نگار بسته بر آب
گفتی شده بر سبز طاووس	مضرب تذرو باغ قدوس
یا گل تنق از سناب دارد	وز سبزه سمن نقاب دارد ۸۶۰
تابنده چو مشتری جبینش	درچشمه ز جعد عنبرینش
چون مه که زند ز اوج افلاک	در شعر سیاه تیره شب خاک ۳
یا نافه مشک بر گلابی	تابنده نافه آفتابی ۴
در سنبله بسته عقد پروین	بر مه ز ۵ هلالهای سیمین
سیب زرخش ز سیم ساده	در دور ۶ زمردین فتاده ۸۶۵

۱- د: 'بهرام' ۲- گ: 'واضافه دارد' ۳- د: 'در تیره شب سیاه برخاک'

۴- د: 'اضافه دارد' ۵- گ: 'بهلالهای' ۶- گ: 'در ذوب'



سیمین تن نازکش در آن آب
سر چشمه ازو چو باغ و گلشن
ماهی ز پرند آسمانش
این مه بت^۱ دلستان او بود
۸۷. برکون و مکان چو هست حاوی
چندان که مدار روزگارست
در نفخه غیب بند امید
نه سینه زفاقه ده به وسواس
در سایه همت^۲ سرافراز
۸۷۵. جان تشنه مده میان گرداب
ور قیصر سبز بارگاهی
قصر تو چو آسمان رفیع است
رخسار قمر به برج خرچنگ
پردوش مکش ردای قدوس
۸۸۰. چون چرخ فلک مباح جبار
بر اوج مکش نطق ایوان
کین قبه لاچورد بنیاد
زودا که به رغم پور سینا
از رفع همم طلب کلاهی
۸۸۵. کان را ز سپهر بگذرد طاق
وز حلم بساز شامخاتی
کان روز که راسیات^۳ اوتاد
دایم بود آن و پای برجای
ور نیست ز مال دستگاہت
۸۹۰. در خاتم انزوا نگین شو
درکنج مجردی یه تمکین
درخلوت دین طلب فراغی
اندیشه مکن ز بی‌توانی
چون نقره خام غرق سیاب
جولانگه مهروماه روشن
شب هاله افق ز پرنیانش
شیرین جهان که جان او بود
امداد ازل علی التساوی
جولانگه روح کردگارست
زان نفخه طلب امید^۴ جاوید
نه تن بقفا ز بیم افلاس
بر عرش بلند پایه کن ناز
وزجیه بی کران یکش^۵ آب
اسکندر سلطنت پناهی
فرمان ترا جهان مطیع است
از گرد سپاه تست شبرنگ
نازان به جناح خود چو طاووس
یک ترک کله شکسته میدار
گیرم که رسد به طاق کیوان^۵
محکم چو هزار کوه پولاد^۶
درهم شکنی^۷ چو طور سینا
وز عدل بساز بارگاهی
ظلس برسد به جسد افق
وز جود بزن سرادقانی
برکنده شود زیبغ و بنیاد
قایم بود این و عرش فرسای
جبار جهان نداده جاهت
سلطان ممالک یقین شو
بر مسند فقر فرد بنشین
وز مشعله^۸ یقین چراغی
شاهیست به صد جهت گدایی

۱- گ: 'وآن بت مه' ۲- د: 'زاد' ۳- گ: 'همت' ۴- گ: 'مکش'

۵- گ: 'ایوان' ۶- د: 'پولاد' ۷- د: 'شکند' ۸- د: 'آب'



چشم از دوجهان چو باز بر دوز
بر ساز ز همت آشیانی
می مزخوی بیسراک بدمست
خون خور به نشاط و خنده چون تیغ
در لُجَّهٔ بحر اگر بمیری
مَنّت چه سی ز هر خسیسی
گاهی که گرفت گرد مَنّت
جان را مطلب ز کس شفاعت
آن قدر طلب ز مال دنیا
از جامه دهد به تن کفافی
تامی ففتند در قلاشی
کایزد چو وجود آدمی زاد
چون چار گهر بهم برآمیخت
بخشید به روح ملک رانی
بنشاند برای نظم کشور
با او ز برای عزّ و اکرام
وین جمله طفیل امتزاجند
واو چون به عناصرست قایم
دایم ز نقیض خویش هر یک
و آید به مقام ما مجلل
کاوّل که غذا هنوز خامست
چندانکه رفیق شد چو کشکاب
رگهاست ز تاب رشته چون موی
گردد به هزار حیل جاری
از تاب جگر چنان زند جوش
برسر فکند^۸ گفی که صفراست

هَمّت ز همای اندر آموز
در ساز بریزه استخوانی^{۸۹۵}
وز شربت ناکسان بکش دست^۱
تا تر نشود^۲ به گریه چون میغ
از غول مجوی دستگیری
خاطر چه دهی به هرائیسی
کوهیست گران ز رنج و محنت^{۹۰۰}
از دوزخ آرز^۳ جز قناعت
کاندر طلب کمال عقبی
وز قوت رسد به جان عفاف
آن^۴ روح بسیط و جسم ناشی
از چار گهر نهاد بنیاد^{۹۰۵}
نیرنگ مزاج از آن برانگیخت
درکشور تن به قهرمانی
بر هر طرفی رئیس دیگر
جمعی به معاونت ز خدام
قایم به قوام آن مزاجند^{۹۱۰}
و ایشان متناقضند دایم
تحلیل کنند اندک اندک
ز اجزاء قضای اشرف افضل^۵
در معده مُعَدِ انهضامست
و^۶ آمد به حکم ز جانب الباب^{۹۱۵}
در جوف جگر روان ز هر سوی
در جوف جگر بدان مجاری
کاندر خم خمر باده نوش
دردش به تن فتن که سوداست

۱- گ: 'ندارد' ۲- گ: 'نشود' ۳- د: ندارد ۴- آن: در اصل آنرا ۵- گ: 'ندارد'

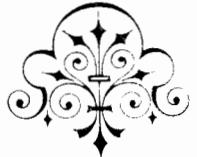
۶- گ: 'ز' ۷- گ: 'آمد' ۸- گ: 'فکند' ۹- گ: 'بته' -



۹۲۰ بلغم شود آن قدر کفایت
 باقی همه خون ناب گردد
 صفرا ز جگر فرار گیرد
 سودای سیه که سوخت تابش
 خون برگذرد به جوف اجوف
 ۹۲۵ آید به دل از عروق باریک
 چون رشحه ابر در غدیری
 تا از تف دل به هضم وافی
 و آن ذره همچو بادبزن
 رخنه است ازو به فیض جسیس
 ۹۳ تا قابل مدرکات گردد
 باید ز فیوض آسمانی
 بس کرده بهره و ضواریب
 گیرد جریان به جمله اعضا
 چون داد بدو مزاج دیگر
 ۹۳۵ وزخون به حیات گشت معمور
 تن منظره گشت و خون چراغش
 بس هم ز قفاش بر جوارح
 ریزد مدد مدار افلاک
 تا هست بدین چراغ برنور
 ۹۴ وین باغ طرب فزا بدین آب
 بر گلین شوق همچو بلبل
 در گلشن حُسن بوی دایم
 هر دم ز چراغ منظر افروز
 می ده ثمرات باغ معهود^۷
 ۹۴۵ کاندم که بمیرد آن^۹ چراغت
 در هضم نخست نا تهامت
 چون می که برو حباب گردد^۱
 در زهره رود قرار گیرد
 باشد به سیرز انجذابش
 وز وی همه جزوهای^۲ اشرف
 وز تاب جگر سیاه و تاریک
 از رهرو تیره آبگیری
 گردد چو شراب لعل صافی
 از رهرو هر شکاف روزن
 چون دود ز سقف دیر قسیس^۳
 تن را سبب حیات گردد
 خاصیت آب زندگانی
 روی از چپ و راست در جوانب
 جوید سریان به سوی اجزا
 هر عضو به امتزاج دیگر
 تن همچو حواس قابل نور^۴
 خون آب روان و تن چو باغش
 گردد حرکات را مطارح
 بر روی دماغ^۵ فیض ادراک^۶
 این منظره رشک بیت معمور
 چون روضه خلد سبز و شاداب
 می کش به فلک خروش و غلغل
 گلدسته^۷ عشق بوی دایم
 صد مشعله^۸ یقین بر افروز
 در وجه بهار باغ موعود^۹
 ویران شود این خجسته باغت

۱- د: بیت اضافه دارد ۲- گ: 'جزوهای' ۳- گ: 'دوبیت ندارد' ۴- 'قابل النور' ۵- گ: 'زدماغ'

۶- گ: 'این دو بیت اخیر مقدم و مؤخر است' ۷- گ: 'مشهود' ۸- گ: 'موعود' ۹- گ: 'بدان' -



شاهنشه روح با قنادیل زین باغ بدر^۱ رود به تحویل
با چتر جلال و سنجق نور با عزت و احترام موفور
در ظلمت بی کران نهاند در دوزخ جاودان نهاند

{ بیان مناظره حسن و عشق }

ای طایر آشیان اخضر	طاووس بهشت هشت منظر
فارغ ز زمین و آسمان شو	طیّار جهان جاودان شو ۹۵۰
بگشای پر از مفاک بر پر	از عالم آب و خاک بر پر
بر پر ز حسیض اسطقسات ^۲	چون طایر سدره بر سموات
ای عاشق دردمند مشتاق	سر مست ازل ز جام مشتاق
در عالم جان طلب زمانی	از خلوت سرمدی نشانی
با حضرت قدس آشنا شو	ناظره ^۳ بزم کبریا شو ۹۵۵
بشنو ز مدبر سلیمان	سر سخن زبان مرغان
یعنی ز رموز وحی معبود	در مجلس خاص ابن داود
از آصف برخای ثانی	اسرار طیور لا مکانی
تا با تو ز عشق راز گویم	وز حسن حدیث باز گویم
زان قصه که صدر داستانهاست	فهرست زمین و آسمانهاست ۹۶۰
دیباچه او طراز حسن است	سردفتر کبر و ناز حسن است
گر حسن شود سوار سالک	بر مرکب عشق در مسالک
از پرتو شمع باشبستان	زینت بگرفت چون گلستان
پروانه چو کرد ترک تازی	بر آتش شعله زن به بازی
تا چهره دلفریب عذرا	از پرده نگشت آشکارا ۹۶۵
کی شُست باشک ارغوانی	وامق رخ زرد زعفرانی
تا جعد سیه نبافت لیلی	مجنون به جنون نیافت میلی
فرهاد ز شور لعل شیرین	می کند کمر زکوه سنگین
بی شور و جنون عشق قلاش	آوازه حسن هم نشد فاش
تا عشق علم نزد به صحرا	در جلوه نرفت حسن رعنا ۹۷۰

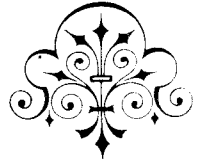
۱-گی: "پدان" ۲-د: "اضطرابات" ۳-د: "کر" ۴-گی: "بیافت"



بی بر تو مهر صبح صادق
 بی مهر هلال عید ازین طاق
 آوازه دلبران کشمیر
 نی عشق جبال روی منظور
 ۹۷۵ گر مهر پری رخا نباشد
 سودای بتان کند بیدار
 از گل فکند خروش بلبل
 نه ابر خروش از هوا کرد
 گر باد سحرگهی نبودی
 ۹۸۰ بوی رخ دلبران آفاق
 چون حکمت ایزدی چنان بود
 از شست ازل شود روانه
 دریای قدیم جوش گیرد
 سازد به جواهر مُلَمَّع
 ۹۸۵ بندد بسهیل و ماه و پروین
 تا صورت مرغزار ، گیرد
 هر شب شود این خجسته منظر
 صُبْحش کند از نسیج زرین
 از نظم جواهر بسایط
 ۹۹۰ صنعش که کند بخرده کاری
 از آب لطیف و جرم اغبر
 بر قطره آب سیم سیما
 از گل کند آتشین حصاری
 تا پر کُله کشند خوبان^۵
 ۹۹۵ گردد ز بتان ماه رخسار
 فریاد ز عاشقان بر آید
 آن فتنه شود بچشم سرمست
 وین بسته بتاب^۶ زلف چون شست

۱- گ: ندارد ۲- گ: 'زمردی' ۳- گ: -

۴- 'شکوه' ۵- د: 'ان کله کشند روی خوبان' ۶- د: 'بتار' -



آن باره کند زغم گریبان	وین در فکند بیای دامان
آن در دل نیم شب بزارد ^۱	وین وقت سحر فغان برارد
تا گنج نهان شود هویدا	در هیکل صورت و هیولی ۱۰۰۰
از دُرَج کرم به صنع باهر	یک ^۲ در ^۳ لطیف کرد ظاهر
پس عقل نخست کرد نامش	بخشید سه وصف مستدامش
از معرفت قدیم سیراب	زادراک وجود خود جهان تاب
آن آب چو شد ز تاب ^۲ روشن	وآن تاب ^۳ ز عکس آب روشن
زآن آتش عشق شد جهان سوز	زین گوهر حسن عالم افروز ۱۰۰۵
زان گلشن ^۴ حسن تازه تر شد	زین آتش مهر شعله ور شد
زین هر دو لطیف چون خبر یافت	امکان وجود خویش دریافت
دانست که حادثست ذاتش	قائم نبود بر صفاتش ^۵
سر تا قدمش که بود نازی	ز اندیشه فتاد در گدازی
کانرا که به غیر خود نیازست	گر پدز منیر در گدازست ۱۰۱۰
انده شد ازآن گداز حاصل	در پهلوی عشق کرد منزل
چون این سه برادر حقیقی	با هم به وفاق در رفیقی
خوردند زلال زندگانی	از مشرب عذب کامرانی
مانند خضر شدند سیراب	از چشمه ^۶ زندگی به جلاب
چون حسن به حال خود نظر کرد	وزخود به جبال خود نظر کرد ۱۰۱۵
خود را همه عزت و بها دید	مستغرق نور کبریا دید
جانش ز نشاط شدطربناک	زد نوبت خرمی بر افلاک
چون لمعه ^۷ برق در غمامی	کرد از سرناز ایتسامی
نوری شد ازان لطیف پیدا	صد لمعه ^۸ ز پرتوش هویدا
ازشست ازل شود روانه	بر سمت ابد سوی نشانه ۱۰۲۰
دریای قدیم جوش گیرد	موج ابدی خروش گیرد
سازد به جواهر ملمع	نه سقف زمردی مرصع ^۹

۱- آن در دل پنهان بزارد^۱ ۲- گ- 'تاب' ۳- گ- 'تاب'

۴- 'گوهر' ۵- گ- 'بخود قبالت' ۶- این سه بیت اخیر از شست ازل شود روانه تا:

نه سقف زمردین مرصع^۹ مکرر است ۱- رک: ص ۷۷ - ۷- د: آن خنده^۸ شهد شور انگیز



لیک زنان نه صوامع گشتند پدید از آن لوامع
 آن خنده شور شکر انگیز^۷ زد در دل عشق آتش تیز
 ۱۰۲۵ زان خنده^۱ شکرین به یکبار شد عشق بجان و دل گرفتار
 سوزی^۲ ز نهاد او برآمد آشفته دلش ز جا ۳ برآمد
 چون حزن بدید اضطرابش در سینه فتاد سوز و تابش
 زد دست و بدامنش در آویخت وز دیده سرشک خون فروریخت
 نه چتر بنفش خسروانی وین هفت درفش کاویانی
 ۱۰۳۰ وین جرم مسطح مدور در حلقه این کبود چنبر
 از کتم عدم بامر معبود گشتند از آن علاقه موجود
 دارنده نه سپهر اعظم چون کرد ز طین اساس آدم
 از عالم جان بر آمد آواز کز چار طباع مختلف باز
 دادند برای شان اعظم ترتیب خلیفه مکرم^۴
 ۱۰۳۵ نقاش قضا کشید پرگار بر تخته خاک همچو طیار
 نیرنگ بدیع کرد ظاهر بر صفحه نظم آن جواهر
 تا کرد شکوه وابتهشان^۵ محبوس مضیق شش جهشان
 جمشید سریر سبز افلاک می گشت به گرد کعبه خاک
 این زرده سوار آتشین سیر می تاخت به گرد این کهن دیر
 ۱۰۴۰ چون تافت بر او به فال میمون جل صبح مکرم همایون
 صورتگر جان بدست قدرت پوشید درو لباس فطرت
 تا کرد طباع اسطقات^۶ باهم به مزاج واحد الذات
 افتاد ازین قضیه غلغل اندر ملکوت عالم کل
 سگان حضیره های اخضر ز آوازه آن بدیع پیکر
 ۱۰۴۵ یکسر هوس نظاره کردند با حسن بس استخاره کردند
 چون حسن که شاه آن حشم بود با تاج و سریر و با علم بود
 درگوش گرفت این حکایت گفتا که به سوی آن ولایت

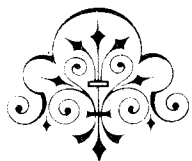
۱- گ: تبسم - ۲- د: آشوری

۳- د: زیبا - ۴- گ: بیت اخیر از زنده به سپهر عظم - ۵- ربیع حریف مکرم، در د

جا بجا است - ۵- د: تا کرد شکوه سبستان - ۶- د: کسه طبع در ملاقات -



من خود بروم نخست تنها
 گر کشور مستنیر باشد
 بینم که هواش سرگرس
 آنجا دو سه هفته جای گیرم
 پس در عقبم شما به تعجیل
 اندر طلبم عنان بتابید
 این گفت و به عزم راه برخاست
 از عالم لامکان سفر کرد
 بر مرکب کبر یکسواره
 از خطه جان بیک دو منزل
 بر عالم گل چو دیده ور گشت
 شهری چو بهشت دلگشا دید
 رفت از در شهر بر تکاور
 چون پیش رواق و منظر آمد
 بر قصر شهنشهی قدم زد
 فی الحال بلاد هفت کشور
 چون عشق ز رفتنش خبر یافت
 سگان فلک بدین بهانه
 چون انده و عشق هر دو با هم
 دیدند و را چو آفتابی
 بر تخت مربع کیانی
 عشق از سرشوق خواست فی الحال
 چشمش به جمال شه برافتاد
 دستش بگرفت حزن حالی
 آمد بخود وز هر طرف دید
 خیل ملک اندر آمده تنگ
 فی الحال نهاد رخ بدیشان
 و آن ناحیه را کنم تاشا
 جان پرور و دل پذیر باشد
 آتش بمزاج خوشگوارست ۱۰۵۰
 چون بدر دجی^۱ سرای گیرم
 بیدا سپرد میل در میل
 یکباره بدان طرف شتابید
 صد غلغله ز آن سپاه برخاست
 برجاده شش جهت گذر کرد ۱۰۵۵
 می راند چو شاه صد هزاره
 آمد بسواد عرصه گل
 پیرامن آن^۲ دیار برگشت
 صحرا چو ارم طرب فزا دید
 تا دامن بارگاه و منظر ۱۰۶۰
 از زین^۳ براق اندر آمد
 بر منظر خسروی علم زد
 در زیر نگین گرفت یکسر
 با غم بهم از قفاش بشتافت
 گشتند هم از عقب روانه ۱۰۶۵
 رفتند بدان دیار خزه
 بنشسته چو مالک الرقابی
 با تاج جلال خسروانی
 رفتن بر شاه مشتری فال
 وز دهشت آن زیبا درافتاد ۱۰۷۰
 تا رست ز سطوت جلالی
 پیرامن خویش صف به صف دید
 از اوج رواق هفت اورنگ
 از هیبت حسن دل پریشان

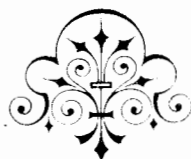


۱۰۷۵ ایشان که ورا به راه دیدند
کردند امور خویش تسلیم
او را همه پادشاه خواندند
پس عشق به حزن کرد اشارت
فرمای بدین سپاه یکسر
۱۰۸۰ بر خاک نهند چهره ازدور
کز دره کسی نداشت^۲ امید
چون رفت به فال سعد و میمون
کز مملکت وجود آدم
بود آن شه شهسوار دایم
۱۰۸۵ تاکی خبر آورد بشیری
شایسته بزم تاجداران
از یوسف مصر چون در آفاق
زانجا که شنید گفت و گویش
چون صورت دلربای^۴ او دید
۱۰۹۰ بر اوج سریر ماه کنعان
با او چو باتصال شد راست
چون با مه مصر شد مقابل
گشت آن مه نو مه دو هفته
شد دایره جبال مه تام
۱۰۹۵ آن گنج روان پادشاهی
فر ملکی گرفت ، ذاتش
پس عشق به سوز باز برخاست
درجستن شاه راستین باز
باز از پی شه بره روان شد
۱۱۰۰ میرفت چو برق آتشین پی

سرهنک جناب شاه دیدند
یکباره بدو برای تعظیم
در موکب او به راه راندند
کاماده شو از پی وزارت
تا پیش جناب شاه سرور^۱
چون سایه به پیش چشمه نور
نزدیک شدن به اوج خورشید
باز آن شه فرخ همایون
بر عزم دیار ماتقدم
بر مرصد انتظار قائم
نزدش زمکان دلپذیری
درخورد بست شهراران^۳
آوازه فکند صنع خلاق
بشتافت سبک به جست و جویش
با او بوصال در ، خرامید
بنشست چو آفتاب تابان
سر تا قدمش بخود^۵ بیار است
خورشید سپهر عالم دل
و آن غنچه تر^۶ چو گل شگفته
تابنده چو آفتاب در بام
شد مظهر پرتو الهی
میمون و بدیع شد صفاتش
چون آتش و باد^۷ راه ، درخواست
غم را بگرفت آستین باز
چون باد صبا سبک عنان شد
میکرد ره مفارقت طی^۸

۱- گ: 'یکسر' ۲- گ: 'نکرد امید' ۳- این دوبیت اخیر در 'د' ۳ بیت مقدم آمده است

۴- دراصل دلربای ۵- د: 'زخود' ۶- گ: ندارد ۷- گ: ساز ۸- گ: 'بی' -



تا دید ز دور حسن را باز
مانند بدیع پادشاهی
تابنده چو ماه آسمانی
با ماه زمین ، محبت انگیز
فرقی نه میان حُسن و یوسف
از کبر و غرور کرده منظر
پس عشق به حسن داد فرمان
آمد ز جناب حُسن آواز
عشق از هوس مقال با او
کآمد بدرت بسر دگریار
چون حُسن شنید این حکایت
کز یاد تو خاطرم مبراست
رفت آنکه بیارگاه افلاک
سلطان سradق و سریرم
در حضرت ما مشو ملازم
چون باد برو چو خاک خاموش
چون دلبر شوخ بی درنگی
برگشت ز باغ وصل نومید
از جوروجفای آن دلارام
چون مارگزیده ناله میکرد
میگفت بجز من ای پری زاد
جز جان من ای بت دلفروز
گر من ز محبت بمیرم
شد در سرت ای نگار عرم
هرگز که شنید مبتلایی
خود زین چه بتر که بی گناهم

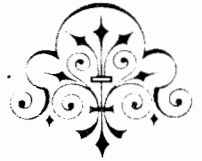
در جلوه دلبری به صد ناز
در صدر رفیع بارگاهی
در قُسطه سبز پرنیانی
هریک ز دگر گرفته آمیز
یک ذره ز غایت تألف ۱۱۰۵
قصری ز جلال ، حلقه بر در
کان حلقه به مسکنت بیجنان
کین کیست که میرسد زره باز
بگشاد زبان حال با او
این بی دل خسته جگر خوار ۱۱۱۰
گفت از سر کبر بی رعایت
مارا بتو این زمان چه پرواست
بودی به تو جان من طریناک
آزاد ز کار هر فقیرم
بر عزم رجوع باش جازم ۱۱۱۵
چون آب مزین ز آتشم جوش
بر سینه زدش چنان خدنگی
لرزید ز بیم هجر چون بید
آتش زده در شکیب و آرام
کارش به خدا حواله میکرد ۱۱۲۰
از وصل تو کسی مباد دلشاد
بر لعل تو کس مباد پیروز
دامن بقیامت بگیرم
بگذشت در انتظار عرم
سرگشته چومن به هیچ جای ۱۱۲۵
از پیش براند پادشاهم



با وصل خودم چو داد پیوند
بی موجب از نظر چو افکند^۱
با من به عتاب سرگران کرد^۲
جانم به مراد دشمنان کرد
اکنون به خلاف حق گزاران
یادم نکند بروزگاران
۱۱۳. یارب بدو چشم اشکبارم
کس را نشان بروزگارم
من بیدل و بی نوا و رنجور
و ز یار و دیار گشته مهجور
نه دل بر من نه آن دلفروز
یارب که مباد کس بین روز
فی الجمله زجام حسن^۳ سرمست
آمد بگرفت حُزن را دست
با حزن نهاد روز غیرت
در بادیه^۴ بلا و حیرت
۱۱۳. میرفت ز دیده اشکباران
مانده^۵ ابر در بهاران
چون ماند جدا ز حسن اندوه
غم بردل او نشست چون کوه^۵
با عشق به صد نیاز و زاری
گفت از سر مهر و دوستداری
کای گلشن باغ صبح خیزان
وای چشم و چراغ اشک ریزان
ماهر دُو ز یک خجسته اصلیم
یک گوهر پاک را دو نسلیم
۱۱۴. بودیم همیشه هر دو با هم
از^۶ خدمت حُسن شاد و خرم
با او بهم از قدیم بودیم
در مجلس او ندیم بودیم
او مرشد و مقتدای ما بود
پیوسته گره گشای ما بود
چون تیر نظر فکند ایام
از دیده^۷ بد بها سرانجام
ما را به فراق کرد تعذیب
سلطان شیوخ بهر تأدیب
۱۱۴. از حضرت شیخ دور ماندیم
در حسرت آن حضور ماندیم
آنست صلاح هر دو بی شک
درمدت ابتلا که هر یک
بر سمت دگر روانه گردیم
چون مه به سفر یگانه گردیم
در دایره^۸ سپهر دَوّار
گردیم به فرق سر چو برگار^۹
گیریم به هر دیار تعلیم
آداب رضا و سَر تسلیم
۱۱۵. در معرض جذب هر کمندی
ثابت قدمی کنیم چندی
ساغر کش دُرْد درد گردیم
پرورده^{۱۰} گرم و سرد گردیم
باشد که به کثرت ریاضت
گردیم معد استفاضا

۱- گ: بیفکند ۲- گ: 'شد' ۳- گ: 'علا'

۴- گ: 'غصه' ۵- گ: ندارد ۶- گ: 'در' ۷- د: 'نگونسار'



در گوشه خانقاه تقدیر	درهم شکنیم بند تدبیر
با حضرت قدس راز گویم	حمدش ز سر نیاز گویم
باشد که به نور قدس اعظم	از ^۱ همت هفت قطب عالم ۱۱۵۵
کز خلق زمانه گوشه گیرند	بر ملک مجردی امیرند
دام متحکم اند و سلطان	بر هفت سپهر و چار ^۲ ارکان
یکدم نزنند بی تدبیر	در کون و فساد چار عنصر
کردیم به همت سرافراز	مقبول جناب پیر خودباز
چون هر دو بدین قرار دادند	هر یک به رهی ^۳ دگرفتادند ۱۱۶۰
شد عشق به طرف مصر پویان	واندوه بشتافت ^۴ سوی کنعان
انده چو نداشت منزلی بیش	تاشهر از آن حظیره در پیش
افگند به منزل نخستین	خودرا به مدینه حزن مسکین
می جست ^۵ زهر کسی نشانی	از شیخ بزرگ کاردانی
طی کرده منازل طریقت	ره برده به عالم حقیقت ۱۱۶۵
تا یافت خبر ز حال یعقوب	دانست یقین ، کمال یعقوب
میرفت به کوچه فتوت	تا بر در حجره نبوت
چون از در خلوتش در آمد	خلوت ز رخس ^۶ منور آمد
اول به سلام برد ^۷ تقدیم	پس گفت دعا ز بعد تسلیم
یعقوب به روی او نظر کرد	چون بخت به سوی او گذر کرد ۱۱۷۰
میمون و خجسته دید رویش	چون خوی فرشته یافت ^۸ خویش
تابان ز رخس چو روشنای	صد نور ز مهر و آشنای
خندان شد و خرم از هجومش	زد فال مبارک از قدومش
میدید درو به صد تفرس	میکرد زحال او تجسس
بر طلعت فرخش ثنا گفت	بر یمن قدوم مرجبا گفت ۱۱۷۵
گفتش که خوش آمدی و خرم	احوال تو چیست خیر مقدم
ای مهر تو درمیان جانم	چون مغز نهان در استخوانم
ای جان عزیز من چه نامی	بر عزم کجا همی خرامی

۱- د: 'وز' ۲- گ: 'هریک چو براین قراردادند' ۳- گ: 'برده'

۴- گ: 'بشتافت' ۵- گ: 'ندارد' ۶- د: 'برخس' ۷- گ: 'کرد' ۸- د: 'دید' -



ای دیده روشنم فدایت جز سینه من مباد جای
 ۱۱۸۰ اصلت ز کجا وطن کدامست کاقبال ترا چو من غلامست
 گفتا به دیار پاک بازان از خطه پاک جان گدازان
 از نطفه صلب طیبینم وز گوهر پاک طاهرینم^۱
 نز آتش و آب و باد و خاکم^۲ از گوهر پاک تابناکم^۳
 اصلم ز دیار لا مکانست از ملک کریم بی کرانست
 ۱۱۸۵ یعقوب چو کرد این سخن گوش سجاده صبر کرد بستر
 فرمود که سر من مکن فاش زیر قدمش به امر داور
 با او بنشست روی در روی سجادہ نشین خلوتم باش
 پس نام نهاد پیر کنعان فرقی نه میان هر دو یک موی
 ۱۱۹۰ چون از طرفش بی تکلف آن صومعه را به بیت احزان^۴
 یعقوب هر آنچه داشت موجود دیدند ز یکدیگر تائف^۵
 اول ز دو دیده پیشکش کرد اندر قدمش نثار فرمود
 خود دیده بدان بکار باشد وقتش به نثار نور خوش کرد
 چون مردم دیده نیست محرم تا خاک ره نگار باشد
 ۱۱۹۵ نبود بجز از فروغ ابصار در خلوت قدس یار همدم^۶
 با او چو فروغ دیده در باخت در خورد نثار پای دلدار
 و چون نام نهاد پیر کنعان از مهر و مهش علم برافراخت
 پس داد بدو قبولیت نیز و آن صومعه را به بیت الاحزان
 با دولت وصل یار همدم آن کلبه برای تربیت نیز^۷
 ۱۲۰۰ آنرا که وصال یار باشد گو هیچ میباش در دو عالم
 کنجی و مصاحبی^۸ موافق با هر دو جهان چه کار باشد
 مأوی خراب با نگاری خوشتر ز رواق زرنگاری
 آنرا که نگار در کنارست از خصم چه باک اگر هزارست

۱- د: 'اضافه دارد' ۲- گ: 'نر آتش و باد و خاک و آبم' ۳- گ: 'پاک نابم'

۴- د: 'این بیت را ندارد' ۵- د: 'اضافه دارد' ۶- گ: 'چه کار'

۷- د: 'این بیت اضافه دارد' ۸- گ: 'د بیت را ندارد' ۹- گ: 'مصاحب'



فی الجمله نهاد پیر مسکین
 یکباره شد ان صبور غم کش
 بنشست و نشاند حزن را پیش
 کاشفته چشم مست خونریز
 مست می لعل ناب لیلی
 آنکس که دلش ز دست بر بود
 انده بر عاشقان نامی
 کایام طرب که نیست موجود
 باری غم اگرچه جان گدازست^۱
 با هرکه گرفت آشنایی
 خود کیست مصاحب وفادار
 جز غم که بود چو دوستان
 گرد دل هر فقیر گردد
 نی دست نهد چو بی وفایان
 وز جانب مصر عشق سرمست
 می شد به شتاب و هر دو منزل
 میرفت چو باد در بیابان
 شد تا در شهرمست و مدهوش
 پس رفت چو عاشقان عیار
 برخاست زخلق ، جوش و غلغل
 از هر طرفی گذر همی کرد
 میدید ز هر طرف نگاری
 بر هر سر کو که برگذشتی
 چون شیوه زهد می ندانست
 میرفت چو ترک مست طسغاج^۲
 باحزن اساس صبر و تمکین
 آشفته انده و ستم کش
 آزاد ز کید هر بد اندیش^۳
 بیمش نبود ز خنجر تیز
 شیرین شمرد لعاب افعی
 دلبر تنش از بلا^۴ بفرسود
 خوشتر ز هزار شادکامی
 چون باد بهار بگذرد زود^۵
 عهدش به ثبات سرفرازست
 دیگر نکند ازو جدایی
 در^۶ دایره سپهر غدار
 پیوسته ندیم سوگواران
 پیرامن هر اسیر گردد^۷
 بر روی سیاه بی نوایان
 میرفت تمام رفته از دست
 میکرد یکی بیخت^۸ مقبل
 یا ابر که بگذرد شتابان
 از آتش شوق سینه پرجوش^۹
 دیوانه صفت به سوی بازار
 شد شهر بر از خروش و غلغل^{۱۰}
 در خوش پسران نظر همی کرد
 آراسته همچو نو بهاری
 هنگامه عقل در نوشتی^{۱۱}
 تزویر و ریا نمی توانست^{۱۲}
 بر بسته کمر به عزه تاراج

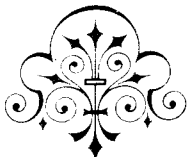
۱- د 'فنا' ۲- گ: 'اگر جگر گدازست'

۳- گ: 'در' ۴- گ: 'بتخت'

۵- د: دو مصرع این بیت مقدم مضمون خواست'

۶- د: 'این دو بیت مقدم و موخر است'

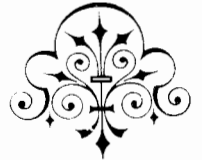
۷- گ: 'مغناج' -



چون در خور خویش کس نمیدید
شد تا در منظر زلیخا
۱۲۳۰ آهنگ به سوی شه نشین کرد
چون شمس مصر دید رویش
تعظیم نمود و مرجبا گفت
کای آب رخم ز خاک پایت
پس در برخورد گرفت تنگش
۱۲۳۵ گفتی ' مگر آب و شیر بودند
و آنکه ز برای کشف اسرار
از حقه لعل دُر چکان شد
کاحوال تو چیست وز کجایی
نام و لقب تو چیست برگوی
۱۲۴۰ چون درِ وطنت کدام درِ جاست
گفتا که به بیت مقدسم جاست
در مصر مجردان سیاح
حسنست^۲ نگار گل عذارم
صوفی مجردم^۳ جهان گرد
۱۲۴۵ گه سوی جنوب ره نوردم
گاهم به یمین گُذاز باشد
در عالم خاک و ملک والا
گه صوفی صاف خرقه پوشم
بر قلب بدان^۴ کمین گشایم
۱۲۵۰ آشوب دل و بلای جانم
از تارک خسروان برم تاج
غارِ گَر دین زاهدانم
مستم ز شراب لایزالی
بر عالم رُوح پادشاهم

آخر خبر عزیز پرسید
از جام غرور مست و شیدا
صد فتنه زهر طرف کمین کرد
بر تارک سر دوید سویش
بر مقدم او بیجان ثنا گفت
صد جان عزیز من فدایت
سر تا به قدم گرفت رنگش
یا ناله زار و زیر بودند
برداشت تَتُّق ز روی گفتار
وز درج گهر شکر فشان شد
کاشفته صفت همی نهایی
اصل و نسبت زکیست برگوی
سیرت چو مه از کدام برجست
کان کشور قدسیان یکتاست
در جامع جان فروز ارواح
حزنت مقیم ، در جوارم
فارغ ز مکان و از زمان فرد
گاه از طرف شمال گردم
گه سیر من از یسار باشد
جولان زمن از نشیب و بالا
گه مست خراب جرعه نوشم
قصر دل و حصن دین گشایم
سیلاب سیاه خان و مانم
بازار امان دهم به تاراج
مشعل کش بزه شاهدانم
قلاشم و رند و لا ابالی
اُوج فلکست بارگاهم

۱- د: 'گوی' ۲- گ: 'حسنست' ۳- د: 'مجرد' ۴- گ: 'بلان'



نه کشور و نه سپاه دارم	اما کمر و کلاه دارم ۱۲۵۵
چون دست بر آورم سخا را	صد ملک دهم یکی گدا را
سیمرغ وحید کرد فردم	بر قلعه قاف قرب گردم
همسایه دلگشای دارم	هم خاصیت همای دارم
مسکین که به من پناه گیرد	اورنگ جلال شاه گیرد ^۱
از قطره دهم محیط موج	وز ذره کنم سراج وهاج ۱۲۶۰
دریا ز سراب می نمایم	وز آب گلاب می نمایم
سر حلقه جمع صاد قائم	سرخیل سپاه عاشقانم
چون شعله شوق بر فروزم	صد آتش شعله زن بسوزم
هم لمعه برق نایدارم ^۲	هم مشرب عذب خوشگوارم
هم آتش تیزم از بدانی ^۳	هم چشمه آب زندگانی ^۴ ۱۲۶۵
هم شاهد و هم شراب مستان	هم نار خلیل و هم گلستان
چون شعله من شود جهان تاب	گردد جگر غضنفران آب
و آهو که شود به من دلاور	در کینه نترسد از غضنفر
در میکده گام ^۵ جام گیرم	مستی ز نبید خام گیرم ۱۲۷۰
در صومعه گه بسوگواری	صد کوچه ^۶ کنم به سوز وزاری
گه پاره کنم لباس سالوس	گه جلوه دهم لباس ناموس
شب دم نزنم جز از مناجات	کردم به صبح در خرابات
در میکده گاه مست و حیران	گیرم لب دلبران بدندان
در حکمت اگرچه ذوفنونم	دبیاچه دفتر جنونم ۱۲۷۵
از بزم السُّت میرسم مست	از عربده تیغ تیز در دست
بر قلب دلاوران دوام	میدان ز مبارزان ستانم
چون گردن سرکشان بینم	گیسوی بتان بود کمندم ^۷
عیارم و شوخ و فتنه انگیز	بیم نبود ز تیغ خون ریز
چون خنجر خون فشان برآرم	بس فتنه که از جهان برآرم ۱۲۸۰

۱- د: 'این بیت اضافه دارد' ۲- د: 'نام دارم' گ: 'تیزم گردانی'

۳- د: 'هم آب حیات جاودانی' ۴- گ: 'گاه' ۵- گ: 'گریه'

۶- د: 'هر مصرع این بیت مقدمه و مؤخر است' ۷-



مستم ز جمال گلعذاران فارغ ز جلال تاجداران
ساکن به من است گوهر خاک وز من متحیر است افلاک
من سیرهمی دهم زمان را دوران بمن است آسمانرا
نامم بمحرکت مشهور در خطه نه سپهر بر نور
۱۲۸۵ خاندند مرا ولی مسکن در عرصه این بسیط ساکن^۱
نزد عریم به عشق معروف در ملک عجم به مهر موصوف
نی برگ بزرگ خاندانم دیرینه شدم ولی جوانم
هم قصه حال من درازست هم طبع تو همنشین بازست^۲
ترسم که ترا ملال گیرد گر قصه من مجال گیرد
۱۲۹۰ ما خود^۳ سه برادریم دمساز نه خسته دل و نیاز دیده
نعمت زده ام و نازدیده وزخویش و تبار خویش گویم
هرگز نرسد بدان غریب افهام شما ز بس عجایب^۴
مرزیست^۵ ولی از آن ولایات لاحق به توابع سموات
۱۲۹۵ هر کو ره این دیار داند چون مرکب از این زمین براند
نه مرحله راه چون کند سیر آنجا رسد از طریق نه دیر
اکنون بشنویکی حکایت ز احوال غریب^۶ آن ولایت
ز افسانه طرز^۷ بی زبانان نزدیک بفهم خرده دانان
برقیه منظر نه اشکوب یعنی که نهم^۸ رواق زرکوب
۱۳۰۰ یک شهرستان زرنگارست گوی که بهشت کرد گارست
گردش ز صفای^۹ کبریا حور^{۱۰} خندق ز جلال و روشن^{۱۱} از نور
یک ره رو او سپهر اعظم نامش ملکوت هر دو عالم
دروازه شهر را معول^{۱۲} هر پیر و جوان^{۱۳} بدو^{۱۴} موکل
جاوید خرد نهاده نامش گنگست و فصاحتی^{۱۵} تهاش
۱۳۰۵ دیرینه ولی ز چرخ دوار بروی نگذشته^{۱۶} سال بسیار

۱- د: 'این بیت اضافه دارد' ۲- گ: 'ناز' ۳- گ: 'میمون' ۴- گ: 'عجیب'

۵- د: 'عجائب و غریب مقدم و مؤخر است' ۶- د: 'مرزیست' ۷- د: 'عجیب'

۸- گ: 'زافسان طراز' ۹- د: 'دو رواق نهم' ۱۰- د: 'صفات' ۱۱- گ: 'نور'

۱۲- گ: 'آتش' ۱۳- د: 'معول و موکل مقدم و مؤخر است' ۱۴- د: 'برسته'

۱۵- گ: 'پرو' ۱۶- گ: 'فصاحت' ۱۷- بگذشته



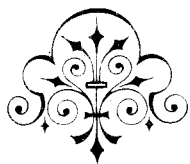
در مرکز خویش همچو ملاح	بر گرد مکنونات سیاح
چون نقطه به یک مکان گرفتار	دایر شب و روز همچو برگار
چون حافظه عظیم دارد	حفظ کتب قدیم دارد
هرکس که دلش کند تقاضا	نظاره آن بهشت اعلی
از قصر چهار طاق ارکان	وز ^۱ نه فلک مسطح ^۲ ایوان ۱۳۱۰
باید بگسست شش طنابش	دادن چو کمند پیچ و تابش
وانگه به مراقبت نهد زین	بر مرکب سوز دل ^۳ به تمکین
بس کحل سهر به میل جوعت	در دیده جان کشد سرعت
بس قبضه ذوالفقار دانش	بگرفته به پنجه توانش
چوید سر راه ربع مسکون	چون آتش تیز کرده گلگون ۱۳۱۵
وز سمت شمال اندر آید	یکسر به جهان اصغر آید
وانگه چو رسد به مصر علیا	قصر سه طباق بیند آنجا
اطراف طباق جمله برنور	وآن هر سه به پنج حجره معمور
در حجره اولین سریری	بالای سریر مستنیری
مایل گهرش باب ^۴ صافی	تا ململه ^۵ را بود تلاقی ۱۳۲۰
چون باد به موسم ربیعی	نازک ز رطوبت طبیعی
طبعش بصفا چو تیغ خون ریز	افروخته همچو آتش تیز
شاهد شده فعل و انفعالش	برغایت اختلاف حالش
ذهنش به رموز ^۶ پر ز ^۷ دقت	در بدو نظر گرفته سبقت
و زینک و بدش هر آنچه درگوش	بگذشت سبک کند فراموش ۱۳۲۵
تختی ^۸ دگرست در دُوم باز	بنشسته برو یکی سرافراز
عالی نسبش نژاد پاکش	از گوهر تابناک آتش
ذهنش نه فطن بلید ^۹ و الکن	طبعش نه ذهن کدود ^{۱۰} و کودن
بر سر هوسی ولی نه دریافت	نقشیست که جای در حجر یافت ^{۱۱}

۱- گ: از ۲- گ: فلکش سطوح و- ۳- گ: سود

۴- گ: که ۵- د: زآب ۶- د: میمنه-

۷- گ: زرموز- ۸- ز ندارد ۹- گ: تخت ۱۰- د: بظن بلند

۱۱- د: 'کدوده' ۱۲- د: 'اضافه دارد'

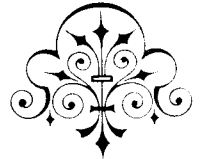


۱۳۳۰ فی الجمله نقیض عین اوّل
 او را چو ببیند از تملّق
 با او به زبان چرب و شیرین
 انواع فریب کار بندد
 چون بوقلمون شود مصوّر
 ۱۳۳۵ باید نکند نظر بدیشان
 ز آنجا برود تکاور انگیز
 در حُجره ز باد بسته تختی
 سرگشته هرزه گوی کذاب
 خونریز سیاه کار قاتل
 ۱۳۴۰ تختی^۲ دگرست در چهارم
 سجاده^۳ نهی زیر طارم
 از حفظ عظیم و ذهن اخلط
 سازد به ذبول او تعلق
 و آنکه به مون شید و تلوین
 مانند کسی که مار بندد
 هردم بشعار و شکل دیگر
 تا ز آن نشود دلش پریشان
 تا بر در حجره سیوم^۱ تیز
 بر تخت نشسته شور بختی
 کوتاه نظر سفیه مراتب
 غارت گر دیو چهر هایل

بر تخت نشسته حقه بازی
 چون دیوگهی^۴ زبس کدورت
 تأثیر اثر در مزاجش
 نیرنگ و فسون نکو شناسد
 ۱۳۴۵ در سحر سبق برد زهاروت
 فی الحال^۵ عنان او بگیرد
 بسیار به حيله بُسپرد بی
 باید که کند به تیغ بیمش
 ۱۳۵۰ آنگاه به تیغ تیز چون آب
 تا هر دو ز بیم او گریزان
 ز آنجا برود گشاده خاطر
 در حجره زده سریر مرفوع
 در پرده سلّبی و ثبوتی^۱
 ۱۳۵۵ زنگی نسبی سیاه مقبل
 در عرصه سحر ترک تازی
 گاهی چو ملک به شکل و صورت
 پیدا ز جبین نشان زاجش
 کانون طلسم او شناسد
 افسون گر و چابکست و فرتوت
 تا^۶ قبضه جان او بگیرد
 تا گرد فنا بر آرد از وی
 بیمی که زند میان دونیمش
 آهنگ کند بدان دو مراتب
 از دیده کنند اشک ریزان
 تا حجره دلکشای آخر
 از عنصر برد بار موضوع
 بر بسته^۲ به تار عنکبوتی
 آبشخور او ز چشمه^۳ دل

۱- د: 'سوم' ۲- گ: 'نخت' ۳- گ: 'بیجاده'

۴- گ: 'کهن' ۵- د: 'فی الجمله' ۶- د: 'یا' ۷- گ: 'بردبار'

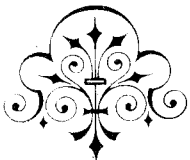


پرنده به هر طرف چو ورقا
 گردنده بروز صبح تا شام
 تا مقصد ازو اگرچه مابین
 وین طرفه که در گذر به هرجای
 گر گرد همه جهان پُرد
 گوید به رقیب آن گذرگاه
 از هر که دود بسر دهد باز
 بس بسر سیر سه ره آید
 کان رهرو سامع خبیر است
 با آن دو؛ طلسم متصل نیز
 تا آخر هر دری مدور
 بنشسته چو ارسطو فکوری
 ذهنی به لطافت نسیمش
 خاین نه ولی امین چو هارون
 پس هرچه گرفته^۷ در غنیمت
 تسلیم امین کند ودیعت
 کز گردش روزگار شاید
 یک مرحله بس چو طی کند راه
 از هر چه رود خبر دهد باز
 بر درگه اولین چو بادام
 بر بسته بمیخهای سرتیز
 پیوسته دو پرده پیش درگاه
 بنشسته بر آن سریر دایر
 تختش به مثل میان آبی
 صاحب خبری بگاه و بیگاه
 شهباز سخن چو کرد پرواز
 بینده ز دور همچو زرقا
 یکسر سیه و سپید ایام
 دورست رود به طرفه العین
 بیرون نهد ز یک مکان پای
 حاشا که ز آشیان ببرد^{۱۳۶}
 کاماده شود به پیش درگاه
 هرگه که رسد گذر دهد باز^۲
 ز آنجا به دوه گذرگه آید
 مغلق به دو باب مستدیر است
 پیچان و طویل یک دو دهلیز^{۱۳۶۵}
 تختیست برو^۶ ولی مخبر
 بالای سریر با سُروری
 طبعی چو مزاج مستقیمش
 مفلس نه ولی غنی چو قارون
 زین طایفه اندر آن عزیمت^{۱۳۷}
 بر وفق شرایط شریعت
 روز دگرش^۸ به کار آید
 ز آنجا برسد به پیچ درگاه
 نه هر که رسد گذر دهد باز^۹
 گردان دو در طویله مادام^{۱۳۷۵}
 همچون سرنیزهای خونریز
 همچون شب و روز بر گذرگاه
 هندو بچه مدام ناظر
 در دست وی آتشین طنابی
 پیکش روان بدان گذرگاه^{۱۳۸}
 برداشت نفیر طفل شهباز

۱- د: سکونی و قنوطی ۲- گ: 'در' ۳- گ: ندارد و در 'د' چنین است

۴- گ: 'به' ۵- گ: 'در' ۶- د: 'دو' ۷- 'گرفت'

۸- د: 'وقت ادگرش' ۹- گ: 'اضافه دارد'



او همچو کبوتران طیار
یا طایر فرخ سلیمان
تا مژده انتقال بلقیس
۱۳۸۵ آید چو نسیم بوستان گرد
برگلین مژده همچو بلبل
گوید که چو با کتاب ادريس
با کوبه پری ز درگاه
تا دیو لعین به قول زوری
۱۳۹۰ ز آنجا بدر سیوم رود نیز
کان هر دو نگون دو ره گذارند
در حجره نهاده یک دو کرسی
برهر دو سریر یک پری زاد
پیکست ورا لطیف و مرغوب
۱۳۹۵ بر آب روان چو باد گردان
که در طرف تثار گردد
که در سر زلف عنبرین بوی
که جلوه کند به باغ هر روز
که چهره ارغوان گشاید
۱۴۰۰ که سلسله کمند ریحان
هم حیره^۶ رود درون مجمر
گرد همه کاینات گردد
بس با دم طیب قرنفل
همراه روابح ریاحین
۱۴۰۵ چون قافله عبیر و عنبر
ز اصناف^۸ روابح مرکب
با خلخه های بس مطیب

۱- د: 'سر هر دو بحجره برآرند' ۲- د: 'بنهاده بحجره در دو کرسی' ۳- گ: 'چو'

۴- گ: 'تحیف منسوب' ۵- د: 'در' ۶- د: 'چیره' و 'خیره' مقدم و مؤخر است

۷- گ: 'امیان' ۸- گ: 'انصاف'



از طرّه ماه عالم افروز	از جلوه گه سپاه نوروز
از طرف عبیر و گوی عنبر	و ز نافه مشک و ناف مجمر
سازد ره کاروان نوشاد ^۱	بر حضرت خسرو پریزاد
گوید به شهنشه پری خوی	کز جمله مطیبات ^۲ خوشبوی ^{۱۴۱}
می ساز مشام جان معطر	وز سایر رایحات بگذر
ز اجناس متاع کاروانی	و اصناف صلات و ارمغانی
بسیار مگرد گرد هر چیز	مستان و مده ز حد برون نیز
زانجا برود چو برق سیار	بر مرکب تیزگام رهوار
تا بر در مستدیر طارم	کان هست گذرگه چهارم ^{۱۴۱۵}
بابش ز عقیق روح پرور	مابین بهشت و حوض کوثر
ترصیح کنار حوض و تزین	از گوهر شب چراغ و ^۳ پروین
تختیست میان حوض کوثر ^۴	آراسته هم به در و گوهر
محکم به زمردین مسامیر	از بهر نشست چاشنی گیر
هم خانه فیلسوف مغلّاق	غارت گر خان و مان اذواق ^۵
طبعش ز طبقچه های زرین	مایل به لطیفه های شیرین
نقلش ز ترنج ساده رویان	می از عرق عبیر بویان
خو کرده طبیعتش به لذات	از کثرت ذوق مستلذات
گه لذت قند گیرد از نی	گاه از لب شکرین ^۶ مزه می
چون بازیگاه صید درّاج	برخوان شهان زند به تاراج ^{۱۴۲۵}
یک دانه ز درج لعل رمان	ندهد به هزار درّ عمان
چون آب عنب دهد به ارواح	ترویج بدو شراب تفاح
تاراج سفرجلست و عناب	یغهای سکنجبین و جلاب
چون از لب دلبران مزدمی	انگشت ز ذوق آن گرد می
گوید به نصیحتش چو حذاق ^۷	کای داده بناز تن چو وراق ^۸
تاکي زبی شمول گردی	پیرامن هر فضول گردی

۱- د: 'هریاد' ۲- گ: 'طیبات' ۳- د: 'و' اضافه دارد -

۴- گ: 'روان میان کوثر' ۵- گ: 'جویان'

۶- گ: 'گرد' ۷- گ: 'مخلاف' ۸- گ: 'متراف'

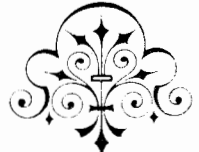


مستی چه کنی ز هر نیبزی حاجات ضرورتی روا کن^۱
 پس مرکب تند را عن تاب ۱۴۳۵ بیند ز شغب^۲ شمول آن در
 گسترده به گرد در بساطی همزنگ کتان غز روسی
 دامان بساط هم بسیط است شخصیت بر آن بساط مدام
 ۱۴۴ مابین چهار صد ممیز^۳ آنشیش بمسیر ناز و سیمین
 در بزم طرب ترنج فرسا براطلس و پرنیان کند خواب
 جایش^۴ تن نرم نازنین است ۱۴۴۵ گوید فرس نشاط پی کن
 چون راند به قدرت خداوند رفت از در بُرج باب پنجم
 اندر سر^۵ شهر مرغزارست پیوسته بدو یکی جو خباز
 ۱۴۵۰ کارش همه یختن طعامست نزد^۶ دگری جو عود سوزان
 زانسوی^۷ یکیست ماسکه نام کو مسک هر طعام گردد
 بس هرچه ز پخته ها لطیف است ۱۴۵۵ تمییز کند یکی ز باقی
 قسما دگر که به تخصص بر اهل مدینه باز تخصیص

۱-د: 'رهاکن' ۲-د: شغب ۳-گ: 'در کف عوارضات و حیز'

۴-د: 'آل جید' ۵-د: 'سوم' ۶-گ: 'جانشین'

۷-گ: 'در سره' ۸-گ: 'نزدش' ۹-گ: 'رسوس'



صاف از طرف لطیف راند
چون اُبر به ره سوار تازد
چون بگذرد از کران بیشه
در بیشه رسید به نَره شیرِ
غرندهٔ جنگجوی صَوّال
گرگی شب و روز دست یارش
همواره حریص شرب و خوردن
باید بگشاد چست و چالاک
در گردن هر^۳ ددان فکندن
بس مرکب تند باد را تیز
چون شد به جهان قدس بینا
بیند بگرفته پیر سیّاح
کان رهرو مصر لایزالست
سرچشمهٔ خضر درمیانِش
رویش جو بدید پیر پُر نور
در چشمه دهد ز مهربانی
زان چشمه چویافت عمر سرمد
اورا ز صحیفه های ابرار
زان جانب شهر بند والا
پیوسته به یکدیگر ولایات
سیرش سوی لامکان دهد نیز
راه از ملکوت لایزالی
تا ذروهٔ^۵ قصر اوحدیت
کآنجا نرسد بهیچ تقریر
اما اگر این قدر که گفتم
چون درِ ثمین کشید درگوش

دُردی به بر کثیف ماند
چون برق به مرغزار تازد
درجلوه رود میان بیشه
آشفته به کین هر دلیری^{۱۴۶۰}
درندهٔ تندخوی قتال
پیوسته دو دیده بر شکارش
یا راه برآن ز راه بردن^۱
پیچیده^۲ کمند چین ز فتراک
بر بسته درآن مکان فکندن^{۱۴۶۵}
از چنبر نه فلک دهد خیز
زان سوی نهم سپهر مینا
دروازهٔ شهر بند ارواح
در بند مینهٔ جلالست
وآن پیر نشسته بر کرانش^{۱۴۷۰}^۴
فی الحال سلام گفتش از دور
غسلش به زلال زندگانی
درعالم قدس شد مخلّد
تعلیم دهد کتاب اسرار
یعنی ملکوت ملک بالا^{۱۴۷۵}
تا حضرت فاطر السموات
زان پس که بد و نشان دهد نیز
سوی جبروت ذوالجلالی
در مصر قدیم سرمدیت
اوهام شما ز فرط تقصیر^{۱۴۸۰}
وین چند نمط گهر که سقتم
هرگز نکندیش^۶ فراموش

۱- د: 'بیاره زدن وزراه بردن' ۲- پیچنده ۳- گ: 'آن' -

۴- دراصل کنانش ۵- گ: 'ذره' ۶- د: 'بس'



سالم ببرید جان ز گرداب در کشتی عافیت به پایاب

{ بیان حزن و حسن }

چون پرده زن صغیر عنقا ۱۴۸۵ بس دُر که به رسم جوهری سُفت
 زد پردهٔ جان به سجع ورقا در سلک تکلم از جواهر
 کآن قصه به ماه بربری گفت چندان بگزید ماه خندان
 صد گونه نظام کرد ظاهر کز فندق تر بخون عَناب
 ز آن رمز دقیق لب بدندان بس کرد به شکرین مقالی
 می کرد ترنج سیم سیراب ۱۴۹ گفتش چه سبب شدی جهان گرد
 یکبار دگر ازو سوالی طوطی شکر شکن دگر بار
 از عرصهٔ ملک لامکان فرد گفتا من و حزن و حسن طَناز
 شد پرده زن رموز و اسرار پیش ملک قدیم بودیم
 بودیم برادران دمساز بد حسن ز ما بسال افزون
 در مجلس او ندیم بودیم ۱۴۹۵ مارا به هزار ناز میداشت
 وز هر دو ورا جمال افزون برگرد حقیقه‌های رضوان
 وز ما غم و رنج باز میداشت در روضه چو^۱ حورمی چریدیم
 سر مست همی زدیم جولان ناگه زحیض اسطقسات
 برمنظر نور می پریدیم کز جوهر روح جرم صلصال
 آوازه فتاد در سموات ۱۵۰۰ یک نیمه ز گوهر مقدس
 زد نقش عجیب عقل فعال جان بادهٔ صاف و تن زجاجش
 یک نیمه ز عنصر مکلس قلبش گهر لطیف صافی
 وز ظلمت و نور امتزاجش این زمزمه چون فتاد ناگاه
 خالی زطبايع منافی خیل و حشم سپهر مینا
 در پردهٔ سبز هفت خرگاه ۱۵۰۵ در مشوره پیش من دویدند
 کردند لقای او تمنا گفتند به التماس در خواه
 گویی^۲ ز نشاط می پریدند تا غلغله در سهاک بندیم
 رخصت ز جناب حسن دلخواه اجوام حریم خاک بندیم

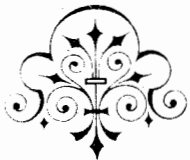
۱- گ: 'ندارد' - ۲- د: 'گفتی' -



نظاره کنیم شاه نو را	بینیم جبال ماه نو را
تا چند به لامکان نشینیم	در خلوت جان نهران نشینیم
من صورت حال را به یکدم	بر حضرت شاه عرضه کردم ۱۵۱۰
چون سر مشاورت بایا	دانست جبال زهره سیما
برخواست سبک چو ترک سرمست	زربنه بطاق بر میان بست
بس گفت بگوی با سپاهم	کاهنگ سفر نمود شاهم
گفتا ^۱ که شما شکیب گیرید	از سمت سفر فریب گیرید
در مرحله ^۲ سرور باشید	مهمان سرای حور باشید ۱۵۱۵
تا من بروم بیارگاهش	نظاره کنم جلال و جاهش
در ملک خلیفه گر مکانم	دانم که بهست از آسمانم
پرواز دهم به پیک سیار	مانند کبوتران ^۳ طیار ^۴
بر بسته به بر زرق منشور	حکمی به زر مذاپ مسطور
دیباچه ^۵ آن ثنای قدوس	آراسته همچو پر طاروس ۱۵۲۰
مصدوقه به مشک ناب مکتوب	در صورت دلفریب مرغوب
کای جلوه گران بزم ابرار	خاصان جناب قدس جبار
ترک فلک دو تاه گیرید	احرام جناب شاه گیرید
چون صیت خطاب من شما را	بر شوروشغب کند شما را
تا ^۶ خیل و حشم مران زخضرا	با چتر و علم بسوی غبرا ^۷ ۱۵۲۵
بس کرد بنای پای میمون	بره پشت تکاور همایون
گفتی که فراز باد سرویست	یا طایر سدره برتفرویست
راند از در بارگاه لاهوت	طیاره به جلوه ^۸ گاه ناسوت
چون بست سراق اقامت	در عرصه ^۹ کشور امامت
ما در عقبش چو برق سیار	کز طرف افق شود پدیدار ۱۵۳۰
راندیم ز اوج چرخ اعظم	تا حضرت بارگاه آدم
دیدیم شهنشه مکین را	خورشید زمان ، مه زمین را
صد پایه فزوده در ^{۱۰} جبالش	صد مرتبه نیز در ^{۱۱} جلالش

۱-د: 'فرمود' ۲-د: 'سیار' و 'طیار' مقدم و مؤخر است

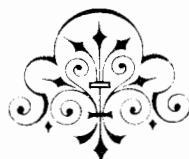
۳-گ: 'نو' ۴-د: 'صحرا' ۵-گ: 'در' ۶-د: 'کارگاه' ۷-د: 'بر' ۸-د: 'در'



لایح ز بهاش کبریایی
 ۱۵۳۵ زان عزت و کبریا که دیدیم
 برنیم سجود جمله با هم
 برخاک درش جبین بسودیم
 آخر چو نداشت با جمالش
 دزدیده^۱ نبود تاب دیدار
 ۱۵۴ هر یک ز جناب فرخش دور
 چون نوبت یوسف اندر آمد
 کز گوشه تخت آن پری چهر
 رفتیم من و کهمین برادر
 چون نزد جناب او رسیدیم
 ۱۵۴۵ دیدیم چو ماه پادشاهی
 سر تا قدمش بهاست گفتی^۲
 چندان که ز جان دعاش گفتیم
 از کبر نداد شاه جبار
 وز ناز نکرده^۴ ماه منظور
 ۱۵۵۰ او را چو خود فراغ دیدیم
 گفتیم اگر از غرور شاهی
 ممکن نبود مگر ضروری
 چندان که زنی تو تیغ بیداد
 بر آتش تیز اگر بتابیم
 ۱۵۵۵ گر سینه چو صبح میکند چاک
 سرکز نشویم چهره تابان
 گر زانکه ترا ز ما ملالست
 بسیار بهی از آنچه بودی
 چون حسن توشد از آنچه بد پیش
 لامع ز جبین عجب بهایی
 وان شعشعه و ضیاء که دیدم
 در حضرت ان خدیو اعظم
 وز دور برخ زمین بسودیم
 کس تاب تجلی جلالش
 با عالم کبریا و انوار
 در کنج دگر شدیم مستور
 آوازه شاه ما برآمد
 پر کلهش^۲ رسید بر مهر
 باز از پی آفتاب خاور
 ایوان جلال او بدیدیم
 تابان ز بلند بارگاهی
 یکسر همه کبریاست گفتی
 وز صدق و صفا ثنائش گفتیم
 ما را به جناب خویشان بار
 ما را به وصال خویش مسرور
 بر سینه هزار داغ دیدیم
 ما را تو ندیم خود بخواهی
 ما را ز تو یک زمان صوری
 هرگز نکنیم مهتر از یاد
 از مهر تو چهره برنتابیم
 ما را ستمت به تیغ سفاک
 چون ذره ز آفتاب تابان
 باری ز تو صبر ما محالست
 زین پیش چنین نمی نمودی
 با ما نه بدان سری کزین بیش

۱- گ: 'در دیده' ۲- د: 'ترک' ۳- د: 'گویی'

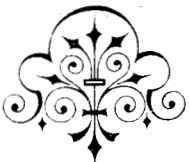
۴- د: 'نکرد' ۵- گ: 'روی'



- نادیدن ما گرت مفیدست زان حسن ، رخ تو بر مزیدست ۱۵۶۰
 بر آتش فرقت جگر سوز مارا چو سپند وعود میسوز
 گو دیده ما ز گریه شو خون رخسار تو تازه باد و گلگون
 گو آتش آه ما علم کش تو آب خضر زجام جم کش
 گو باغ و بهار ما خزان زن تو خیمه میان گلستان زن
 رخسار تو باد عالم افروز گو شعله هجر جان ماسوز^۱ ۱۵۶۵
 فی الجمله ز وصل حسن نومید چون ذره ز اتصال چورشید
 شد حُزن به سوی شهر کنعان من زین طرف آمدم شتابان
 چون قصه عشق شد مقرر نزدیک نگار ملک بربر
 بر قصر رفیع کرد حالی یک خانه برای عشق خالی
 بوسید به صد نیاز پایش در جان عزیز کرده جایش ۱۵۷۰
 بر بالش عزتش به صد ناز بنشانند به صد هزار اعزاز
 یوسف چو به ملک بربر افتاد آوازه به هر طرف درافتاد
 آشوب ز مرد و زن بر آمد صد فتنه ز انجمن برآمد
 شد شمس مصر ازین خبردار با عشق بگفت جمله اخبار
 عشقش زده دست در گریبان آورد بمنزل غریبان ۱۵۷۵
 تا حسن جمال او ببینند کیفیت حال او ببینند
 وزعکس جبین یوسف از دور بر دیده شاه مصر زد نور
 شد خیره فروغ نور عینش^۲ از موج^۳ تجلی جبینش
 زد مشعله جنون و سوداش برق غم عشق در سوداش
 عقلش به تمام با خبر شد اندر سروکار یک نظر شد ۱۵۸۰
 زد فتنه سپاه عشق بازی بر ملک دلش به ترکتازی
 سودای کلاله گره گیر در گردن او فکند زنجیر
 شد شیفته رشک ماه مینو بر چشم سیاه مست آهو
 آن ماه پری رخان فرخار شد کشته آهوان تاتار
 گوی^۴ دل او ز دست ناگاه دره گوی^۵ زنگ فتاد در چاه^۶ ۱۵۸۵

۱-د: 'این بیت ندارد' ۲-گ: 'دوربینش'

۳-د: 'عکس' ۴-د: 'گفتی' ۵-د: 'بر' ۶-ن: چاه ۷-گ: ناگاه



بر دیده سیاه شد جهانش
ذرات وجود او به یکبار
با صنع خدا دلش ز مستی
شد خسته دلش به تیر حسرت
۱۵۹۰ هر چند که خواست تابه تمکین
افتاد دلش برون سرانجام
یکباره ببرد عشق یارش
تا طعنه حاسدان هتاک
می گفت که این نهیب جان سوز
۱۵۹۵ بگذشت زبانه ز آسمانش
این شعله نهفته چون توان کرد
سیلی که نطق کوه بشکست
چون عشق سپه کشد بتاراج
کس طبل و علم نزد نهانی
۱۶۰۰ زنهار زبان طعن و آزار
کز صدمت عشق شیر سرمست
سنگ از تف عشق آب گردد
آنها که به طعنه بر^۶ زلیخا
آخر همه را بدان ملامت
۱۶۰۵ چون چهره ماه مصر دیدند
عکس رخ همچو آفتابش
تا کردد جمال او تماشای
یوسف چو به مصر گشت سلطان
یعقوب برای استشارت
۱۶۱۰ حزنش به جواب گفت برخیز
باخوش و تبار خویش یکسر
سر چشمه زهر شد دهانش
حیران جمال صنع جبار
آغاز نهاد بت پرستی
چون کشته به تیغ تیز غیرت
پیدا نکند خلاف آیین
از دایره شکیب و آرام^۲
از دست عنان اختیارش
زد چادر عافیت بدو^۳ چاک
کز سینه من علم زد امروز
در سوخته چون کنم نهانش
کاطراف جهان بر از دخان کرد
راهش نتوان به کاه بر بست
غلغل گذرد ز هفت آراج^۴
بر ذروه طاق خسروانی
ز آزدن عاشقان نگه دار
چون مور بزیر پی^۵ شود پست
آهن ز دمش مذاب گردد
تشنیه همی زدند عمدا
دامن بگرفت صد ندامت
بر جای ترنج کف بریدند
زد لمعه ز گوشه نقابش
طاروا عجا فقلن حاشا
بردند خبر به سوی کنعان
آورد به حزن این بشارت
طیاره به عزم ره بر انگیز
بشتاب به سوی ملک بربر

۱-د: 'این بیت اضافه دارد' ۲-د: این دو مصرع مقدم و مؤخر است ۳-گ: 'برد'

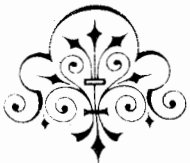
۴-د: 'امواج' ۵-گ: 'شیب یا' ۶-گ: 'در'



یعقوب حدیث حزن نشنید	زان رای صواب سر به پیچید
گفتش که به راه پیشرو باش	رهبر سوی پادشاه یو باش
وانگه به مسارعت مراکب	رانند چو باد در سباسب
با جمله برادران یوسف	تا حضرت کامران یوسف ۱۶۱۵
چون منظر یوسفی بدیدند	صد فاتحه اندرو دیدند
دیدند نشسته شاه والا	بر تخت عزیز با زلیخا
پس کرد به حزن با بشارت	یعقوب ز خرمی اشارت
انده چو نظر فکند ناگاه	از سوی سریر بر ^۱ شهنشاه
زانو زده دید عشق را باز	در پیش سریر او به اعزاز ۱۶۲۰
چون سرو ز خرمی ببالید	چون سبزه برخ زمین بهالید
چون حزن نهاد بر زمین رخ	در پیش سریر شاه فرخ
یعقوب و تبار بر وفاش	بردند سجود بی نفاش
یوسف بسجود چون نظر کرد	پس روی به جانب پدر کرد
زان گونه که جوهری گهر سفت	بگشاد زبان و با پدر گفت ۱۶۲۵
کان در لطیف را که سفتم	و آن خواب بدیع ^۲ را که گفتم
یعنی مه و آفتاب انور	با یازده کوکب منور
در خواب مرا سجود کردند	صد نور ز سجده سود ^۳ کردند
حاجت نبود کنون به تعبیر	کاینست بیان بشرح و تفسیر

{ 'حسن' کمال و جمال هر چیز است }

نقاش صدیق : لطیف	این نقش کشید بر صحایف ۱۶۳۰
کای در تب و تاب محو و اثبات	از طی مدارج سموات
خواهی که کمال ذات یابی	حل همه مشکلات یابی
آشفته حسن دلربا شو	هم خلق جناب کبریا شو
کایزد که جمیل بر کمالست	گویند محب ^۴ هر جالست
کاینست بنور حسن روشن	عالم بسرور حسن گلشن
فردوس در سرای حسنست	رفرف طرف لوی حسنست ۱۶۳۵



خوبان که به لطف ^۱ بی نظیرند	چون بدر دجی برخ منیرند
هریک به جبین چو آفتابند	در دور قمر ملک ^۲ رقابند
بر نطع جلال ، شاه هستند	در اوج جمال ماه هستند ^۳
۱۶۴. برسته به صید عشق بازان	در جلوه به حسن خویش نازان
خواهند به یک کرشمه جانی	گیرند به یک نظر جهانی
چون حسن بود جمال هر چیز	حسنست یقین کمال هر چیز
کز اوّل مفردات ابداع	تا فضل اخیر نوع انواع
ذرات وجود جمله هستی	دارند ز شوق حسن مستی
۱۶۵. هستند همه کمال جوان	اندر طلب وصال پویان
چون کون و مکان و هر چه هستند	از باده شوق عشق مستند
پیوسته بدان همی شتابند	کز حسن مگر وصال یابند
اما طرب وصال با او	دشوار بود خیال با او
کز غایت رفعت مکانش	عشقست بر براق آسمانش
۱۶۵. دایره مرکب تیز دور تازست	گردن کش و تند سرفرازست
گردن ندهد به روزگاران	الا به کمند شهبازان
هر دیده به عشق دیده ور نیست	دستور به رسیدن گهر نیست
زان دعوی عشق شد مصدق	کو بر سردار زند انالحق
شاهی مطلب زهر گدایی	طوبی ندهد زهر گیایی
۱۶۵. بی خویش زند چو سرفرازان	بر قلب سپاه عشق بازان
این طورورای جسم و جان است	برتر ز زمین و آسمان است
کیخسرو عشق را جلالت	بالاست ز جستن مقالست
سجق نزد به هر فضایی	خلوت نکند به هر سرایی
لشکر نکشد به هر دیاری	جولان نکند به هر شکاری

۱- گ: 'بحسن' ۲- د: 'فلک جنابند' ۳- د: 'این بیت اضافه دارد' -

۴- گ: 'از' ۵- گ: 'رشید' ۶- گ: 'بر'



- وآن سینه که یافت در ارادت
اول بوکالت از پی خویش
تا خانه تهی کند ز اغیار
گوید که رسید^۳ عشق وهاج
تاجمله قوای حاسه ایمن
مانند به گوشه اقامت
کآن دم که سپه کشد سلیمان
ناچار سپاه مور یکسر
ورنه بدهند جان به یکبار
واخر که رود چو خور به ماهی
جایی که بود ز منظر آباد
وآنجا که بود اساس ویران
چون کرد بدین طریقه تبدیل
آرد به جناب حسن آهنگ
چون نیست به حسن رهنمایی
رهبر مطلب به سوی مطلوب
رو بر سر کوی جان گدازان
بگذر بطریق محو واثبات
سودای تهی ز سر برون کن
در پیچ بساط درس و تعلیم
او خود به زیان حال فی الحال
- شایسته فیض آن سعادت ۱۶۶۰
اندوه کند روانه از پیش
کس را ندهد به اندرون بار
با کوبه چون محیط مواج
پوشیده شوند در مساکن
از صدمه لشکرش سلامت ۱۶۶۵
با فز و جلال سوی میدان
در زیر زمین شوند مضمر
زیر سم مرکبان رهوار
بر منظر دل به پادشاهی
حالی بکند ز بیخ و بنیاد ۱۶۷۰
معمور کند چو باغ رضوان
اوضاع قدیم را به تعجیل
برسته نطق خسروی تنگ
آل غم عشق دلربایی
جز مهر جمال روی محبوب ۱۶۷۵
بشناس طریق عشق بازان
در^۳ مذهب عشق تا مقامات
ناز اندک و مسکنت فزون کن
سربرخط عشق نه به تسلیم
تقریر کند رموز ابدال ۱۶۸۰

[انتهای عرفان، دیباچه عشق]

- هر مهر که انتها پذیرد
کز حد چو برون شود محبت
فالنسبه^۱ لیس بالنصوص
والحب اخص فی التصوف
کز معرفت وجود اشیاء
- عشقست که ابتدا پذیرد
عشق است به نزد اهل وحدت
مابینهما سوی الخصوص
لو تعرفه من التعرف
پیوسته دو ضد شود مهیا ۱۶۸۵



کآن هست محبت و عداوت
 کأنواع تصوّرات خاطر
 یا متفق مزاج داناست
 یا مختلفست و ناملایم
 ۱۶۹. گو^۴ عین نقیض قسم اولیست
 و اوّل همه دوستی فزاید
 زان جلوه کند نخست عرفان
 چون عالم عشق ملک والاست
 هرکس که نساخت بهر اعراج
 ۱۶۹۵ هرگز ننهد قدم جوعشاق
 یعنی^۵ دوگام و بس رسیدی
 زان گونه که انتهای عرفان
 غایات علوم جمله عالم
 بس در ره عشق چون مقامات
 ۱۷۰. هرگز نبود بدان مدارج
 کز عشق کسی نشان ندیده
 عشق ارچه زلال زندگانیست
 قتال بود ولی مذاقش
 کان هست به بوستان گیایی
 ۱۷۰۵ در زیر زمین چو شد پیش است
 پیچیده رود ز ساق اشجار
 گرد سر شاخهای شاداب
 اندر رگ شاخ نم کند خشک
 برهر شجری که التقا^۲ یافت
 ۱۷۱. چندانکه بخود کشد غذا ها
 او جمله همی دهد به غارت
 عشقست بنزد اهل وحدت^۲
 ز اجناس عوارض و جواهر
 کان خیرو^۳ کمال گوهر. آراست
 زو ناطقه در فراز دایم
 کاهنده صورت و هیولیست
 ثانی همه دشمنی نباید
 بس حبّ و محبت فراوان
 چون عرض مکین ز جمله بالاست
 از مهر و ز معرفت دو معراج
 برقبه آن رواق بی طاق
 اینست که بارها شنیدی
 دیباچه عشق شد به برهان
 دیباچه دوستی بود هم
 بالاست ز منظر سہاوت
 جز اهل کمال را معارج
 جز مردم پخته رسیده
 سرمایہ عمر جاودانیست
 چون از عشقه است اشتقاقش
 زو دار و^۱ درخت را بلایی
 وز بیخ درخت سبز بر رست
 تا بر سر شاخ همچو شه مار
 گیرد خم و پیچ همچو لبلاب
 بیخ تر او بدم کند خشک
 او نشو و نما ز خود جدا یافت
 از آب لطیف و از هواها
 میریزد از آن برو^۳ خسارت

۱-د: 'فالسنة' ۲- 'این گنجی نھان ولی جلاوت'

۳-گ: 'ندارد' ۴-د: 'گر' ۵-گ: 'معنی'



تا سوخته و سیه شود شاخ
 بشنو مثلی بدین صفت نیز
 در مملکت وجود انسان
 رستست نهال سرو قامت
 کان دانه به هر مکان نروید
 کآنجا همه چیز هست جاندار
 وین دانه قلب صنع سیّوح
 و آنرا به خودی خود در اطوار
 ز آن رو که قلوب را تصرف
 اذکیف یشاء فی یدیه
 وین دانه جوشد بغیض و هاب
 بازاز نفحات لطف رحمن
 از یمن یمن حق تعالی
 بندگان به علوم برگ و بارش
 زین روح و صفا بصد بشارت
 کز طرف یمن نسیم رحمن
 وین دوحه که هم ز نور برخاست
 هم شجره طیبست نامش
 ظلیست به انعکاس ممدود
 گاهی لقبش بدن ، نهی ظل
 گه بدر منیر منتصب قد
 وین دوحه چو اعتدال گیرد
 ناگاه کمین کند زجایی
 اندر بر و برگ و بار بیحد
 وز تاب دهد چو برق مواج
 چندان که همی شود به عادت
 هر لحظه همی کنی فتوری
 چون سایه نهفته گشت یکسر
 از پرتو مهر نور گستر

۱۷۱۵

۱۷۲

۱۷۲۵

۱۷۳

۱۷۳۵



۱۷۴ آن دوحه شود روان مطلق
 آهنگ دیگر سرای گیرد
 بس جلوه کنان رود چو طاووس
 چون می رسد آن نهال میمون
 عشقست به معرض تلاقی
 ۱۷۴۵ وز وی بصفات قدس و ذاتش
 پس عشق چنانکه روح را باز
 تن را بگداز بار دیگر
 کاجرام زمین نیاورد تاب
 دشمن که چو من بدیگ سودا
 ۱۷۵ پیوسته به درد و سوز بادا
 جان تفته به درد و داغ هر شب
 نی نی نکنم دعای بد نیز
 کآن حاسد اگرچه هست بولاد
 ورخود به مثل چو کوه خارا است
 ۱۷۵۵ عشق ارچه غلام خانه زادست
 بخشیده بدو ز بدو ابداع
 و ارباب مدینه را عیان شد
 وین شخنه که شاه کایناتست
 هردم فکند نظر بجایی
 ۱۷۶ هر روز به مرغزار دیگر
 عالم چو سپه شعار باشد
 وآن دم که دمید صبح صادق
 این حکم نوشته در مثالش
 کآن دم که شد این^۱ شه جهانگیر
 ۱۷۶۵ الزمتهم بغیر جور
 ادناک دخوله حراماً
 شهرست وجود آدمی زاد
 اعضاش چو کوچه های شهرند
 گردد چو صبا روان مطلق
 در جنت عدن جای گیرد
 در گلشن گلستان قدوس
 از عشق به گلشن همایون
 سرمایه صالحات باقی
 و اصل کلمات طیبش
 با عالم جان پرد به پرواز
 با خاک زمین کند برابر
 با گوهر عشق آسمان تاب
 از وصل تو می یزد تمنا
 بدیخت و سیاه روز بادا
 سوزنده تر از چراغ هرباب
 فرخنده بود های فریاد
 عشقت دهدش جو خاک بر باد
 با خاک شود ز صدمتش راست
 سلطان نسب و ملک نهاد است
 ایزد دو جهان به حکم اقطاع
 کو سوی مدینه شان روان شد
 فرمانده جمله ممکناتست
 هر لحظه کند به نو هوایی
 از نو فکند به شکل دیگر
 در عرصه زنگبار باشد
 در کشور چین زند سرادق
 ایزد ز تجمل و جلالش
 بر سمت مدینه عنانگیر
 ان تحرماً بدیع ثور^۲
 حتی ذبحوه احتراماً
 فرخنده بی و خجسته بنیاد
 رگها همه بر مثال نهرند



صناع	مدینه	مدرکاتند	کاندر	عمل	تصرفاتند
در گرد	مدینه	نفس ^۳	آبی	کاریست ^۴	که میکند خرابی ^{۱۷۷}
او را	دو سرو	بسان	مذراب	از حرص و امل	بهر دو مضراب
بر گونه ^۵	کهریاست	رنگش		زان دلکش و دلریاست	رنگش
بیننده	چو کرد	رنگش	ادراک	گردد دل تنگ	او طربناک
نه با	برکات	پیر	فانی ^۵	نه شاخ	جنونش از جوانیش ^۶
نه دست	کس از	بی تبرک		جوید به	مسیس او تحرک ^{۱۷۷۵}
نه کرده	شریعت	الهی		زو رفع	اوامر و نواهی
نه پیر	کهن	نه	نوجوانی	بل بین	کلاب ها عوانی
ذهنش	نرسد	بسرّ	منقول	فهمش	نشود کلام معقول
از جنت	دلنواز	فارغ		وز دوزخ	جان گداز فارغ
یک ذره	نه دانش و نه	دینش ^۷		نه نور	حقیقت و یقینش ^{۱۷۸}
نه دولت	دین ، نه	مال	دنبیش	مانند ^۸	کافراق درویش
لا التبه	یمده	مجید		لاالارض	یبیعه جدید
لابکره	فکره	یدیر		لا ارض	تعلم یشیر
تابذر	امل	ز	ارتفاعی	از وی	برسد به انتفاعی
با روضه	دین به	استقایی		زو تازه	شود به ارتوایی ^{۱۷۸۵}
تازنسق	امور	معروف		سازد اثر	نهفته مکشوف
خود کامه	بهیمة	ایست	پدرام	در بیشه	عیش کرده آرام
نه ذلت	ارض	نیز	دیده	نه آب	زراعتی کشیده
زین جمله	مسلمست	و آزاد		فارغ تر	ازو زمانه کم زاد
نه جز به	چنین	طریقه	قربان	شاید ز	پی قدوم سلطان ^{۱۷۹}
نه ذبح	چنین	شود	مهیا	در هر	بلدا ^۹ از بلای دنیا
نه روی	نهد	باهل	تحقیق	هر وقت	بدین طریقه توفیق
سنگی	که نیافت	سالها	تاب	از پرتو	کوکب جهانتاب
کی شد به	یمن	عقیق	رخشان	یا گوهر	لعل ، دریدخشان

۱-د: آن ۲-د: این دو بیت اضافه دارد

۳-د: گاه ۴-گ: نفسیت ۵-د: فانی - ۶-د: جوانی ۷-د: بپیش

۱۷۹۵ وز دانه پنبه قرب سالی نگرفت ز آب و گل کمالی
کی شد کفن شهید غازی با حله شاهد طرازی

{ بیان عشق و عاشق و معشوق }

کای^۲ عاشق صادق جگر سوز از آتش شوق ، جان برافروز
طاق از همه کس چوماه نوپاش می سوز و چو مهر^۳ گرم روباش
برکسی عشق ساز معراج تا بر گذری ز هفت ابراج^۴ ؛
۱۸۰۰ با قافله جنون و سودا دیوانه گذر به سوی بیدا
از طره جعد ماه محل در گردن جان فکن سلاسل
برکوب صنع کن معراج در کوکبه نگار هودج^۵ ه
بر مرکب عشق کن سواری در موکب کوکب عماری
از طرف بساط جاه برخیز بر بند به عزم راه برخیز
۱۸۰۵ در قلب سپاه عشقبازان گردن نکشی چو سرفرازان
کانجا نه هلال ماه باشد نه چشمه و بارگاه باشد
جز بر سر خاک ره نشستن دل در غم و درد و رنج بستن
در ماتم وصل سوگواری از درد فراق آه و زاری
ساز ره عشق بی نوایست سطنی عتفر کدایست
۱۸۱۰ از ساغر عشق زهر قتال خوشتر به مذاق جان ز سلسال
خاک ره عشق جاودانی خوشتر ز زلال زندگانی
یک آه بسوز در سحرگاه بهتر ز صبح صد شهنشاه
از کهنه گلیم فقر تاری^۲ وز خلعت خسروان^۳ هزاری
هرکس که شود گدای معشوق بر کلش رسد به عیوق
۱۸۱۵ ایوان فلک^۴ سرای عشقت شهر ملک لوی عشقت
مه پر کلاه عاشقناست شب دوده آه عاشقناست
خندد رخ زرد عشقبازان از چهره لعل دنوازان
کان گرچه لطیف رنگ خامست وین گونه پخته تهاست

۱- گ: 'بلا' ۲- د: 'ای' ۳- د: 'مهر' ۴- گ: 'ازاج'

۵- د: 'این سه بیت اضافه دارد'



- هر کو نگرفت خوی عشاق
و آن دل که نشد بعشق ممتاز
ناکرده زمین عشق سیراب
سیمرغ صفت که گشت آخر
عشقست یقین مقام محمود
در بزم معارف و معانی
هر دل که به نور عشق بیناست
فرقست ز عشق تا عبادت
عابد هوس نماز دارد
عابد به عمامه بسپرد خاک
زاهد نظر از جهان بدوزد
زاهد زغرور رفته از دست
زابد زبستان کنار گیرد
ای پیر مزور مجازی
آشفته چشم مست بودن
دل در سر زلف یار بستن
بستن ز کمند زلف دلدار
ز آنسوی فنا مکان گرفتن
ازهر دو جهان یگانه بودن
صد ساغر زهر نوش کردن
میدان بلاست عشق بازی
یا لاف مزین عشق مطلق
نیل غم عشق بر بناگوش
بگذر ز فریب و زرق و سالوس
سودا زده باش و مست و اوپاش
از کون و مکان نظر برافکن
از سینه بمه علم برافروز
- هرگز نشود خجسته اخلاق
بازیست ، ورا نه پر نه پرواز ۱۸۲۰
اول دل و جان به فیض و هباب
بر قلّه قاف قرب طایر
کانجاست ظهور نور معبود
عشقست شراب ارغوانی
بیننده سر جمله اشیاست ۱۸۲۵
چندانکه ز غیب تا شهادت
عاشق دل پر نیاز دارد
عاشق به قدم جبین افلاک
عاشق بنفس جهان بسوزد
عاشق ز شراب شوق سرمست ۱۸۳۰
عاشق سر زلف یار گیرد
دانی تو که چیست عشق بازی
می خوردن و بت پرست بودن
ناموس مغانه کار بستن
چون کافر و بت پرست زتار ۱۸۳۵
از هستی خود کران گرفتن
دور از سبب و بهانه بودن
هر دم ز غم و خموش کردن
جولان نکنی درو به بازی
یا بر سر دار زن انا الحق ۱۸۴۰
باید نه ردای زهد بر دوش
بفروش به می صلاح و ناموس
شوریده و می پرست و قلاش
و زهر دو جهان نظر برافکن
چون آتش شعله زن به صد سوز ۱۸۴۵

۱- د: 'بتر' ۲- گ: عشق بازی ۳- خسروی ۴- د: برتر ز فلک

۵- گ: این بیت در ادب پنج بیت مقدم است.

سوزنده^۱ چو برق باش دربی
آگه بنشین و ناگهان رو
از آتش تیز ، تاب بستان
بر قصر مجردی قدم زن
۱۸۵۰ گاهی چو سپهر گرد رقاص
از قعر محیط ، شعله برکش
از بدو طلب بانتها رو
از صاعقه بلا میرهیز
گردن بکشاکش قضاده
۱۸۵۵ از تنگی تنگای تدبیر
میدان بلاست بزم عشاق
کاتجا می و شیر و انگین است
وز زر طلای کوس موضوع
از نقره خام جام و اکواب
۱۸۶۰ در گلشن او فراز اشجار
دایم ز نشاط ، در ترمزه
کان روضه دلگشای حورست
هم مشرب زنجبیل دارد
خاکش همه مشک و آب شیرست
۱۸۶۵ جز راحت روح و روح و ریحان
نه ظلمت شب نه پرتو روز
حیفست که از چنین مقامی
رو عشق طلب ز فیض واهب
راضی چه شوی به بینوایی
۱۸۷ تو ذره نه‌ای که آفتابی
بازی که بزیر پر زاغی
ای شاه بساط ربع مسکون

سیار چو مهر آتشین بی
درخود ز خودی خود نهان رو
وز چرخ فلک شتاب بستان
بر قبه مفردی علم زن
گاهی چو نهنگ بجه غواص
و ز چنبر سبز چرخ^۲ سرکش
در کام نهنگ و ازدها رو
و ز صدمت سیل فتنه مگریز
بر هر چه خدا کند رضا ده
رو در سمت قضای تقدیر
فردوس رضا بهشت مشتاق
غلمان و قصور و^۳ خور عین است
وز اطلس سبز چتر مرفوع
وز سندس و ازحریر اثواب
مرغان کباب گشته طیار
پیوسته ز شوق در ترم
فردوس زمردین قصورست
هم چشمه سلسبیل دارد
نه شمس درو ، نه زمهریرست
غلمان و قصور و حور و رضوان
جز نور جمال جنت افروز
محروم شوی چو ناتمامی
کز عشق رسی بدین مراتب
سلطان جهان کند گدایی
درویش نه‌ای ملک رقابی
واندر شبه ، در شب چراغی
فری بنهای چون فریدون





برکش علم کیان بر ^۱ افلاک	بگشای کمین بکین ضحاک
ای گوهر شب چراغ شهوار	بشکن صدف و درآ به بازار
بنمای بعکس ، جام جمشید	بنشان به ضیا فروغ خورشید ۱۸۷۵
ای باز سفید بال بگشای	وزصید بدست شاه باز آی
چون طایر آشیان مازاغ	بربر ز سواد این سیه زاغ
موجی بزن ای محیط زخار	براج رفیع چرخ دوار
نه قبه سبز را چو زورق	از ذرود اوج کن معلق
ای نیر اعظم سموات	برکش بفلک زشرق ریات ۱۸۸۰
برکش ز افق علم به اشراق	شمشیر بکش بکین آفاق
خواهم که به سرکشی درآی	نه چنبر چرخ برگشایی
از خلد برین نظر بدوزی	برطایر سدره پر بسوزی
فرد از علل و ^۲ بهانه گردی	وزچارجهت یگانه گردی
تا عشق ترا به یک تجلی	از هر دوزجهان دهد تسلی ۱۸۸۵
ناخورده شراب مس گردی	بی شرک صنم پرست گردی
که غن فنا شوی انا الحق	که محض فناونفی مطلق ^۳
گاهی جو بنگ و گه جواهر ^۵	گاهی جو عقاب و گه چوتیهو
گردن کش و بردبار گردی	دیوانه و هوشیار گردی
تاچند سخن ، بدین درازی	از عشق حقیقی و مجازی ۱۸۹۰
در شعله عشق مضحل شو	با لمعه حسن متصل شو

{ بیان ختم مثنوی و تاریخ سرودن آن }

می سوز ز عشق و آه می کن	عاشق شود و هرچه خواه می کن
چون زرده سوار سبز میدان	از سنبله تاخت سوی میزان
و ز بله به قلب عقرب آمد	ادهم ^۲ به مصاف اشهب آمد
بشکست به امتداد دیجور	از مشک شبه نظام کافور ۱۸۹۵
فراش خزان به بوستان رفت	در سبزه کشید شعر زربفت ^۳

۱-گ: 'افلاک' ۲-گ: 'ندارد' ۳-د: گه عین بقا نشوی علی الحق
 گه نفی فنا و سحر مطلق



یعنی که نقاب زعفرانی در پرده سبز پرنیانی
 شد طرف چمن چراغ صواغ بگشاد دکان سهیل صباغ
 برگ از سر شاخ زد معلق چون شمس زرنگار سنجق
 ۱۹۰۰ شد باز خزان به زر فشانی غارت گر گنج شایگانی
 گل داد بیاد تاج و اورنگ شد بوقلمون ، باغ یکرنگ
 در چهره لعبتان گلزار گشت از یرقان اثر پدیدار
 تب قصد مزاج ارغوان کرد سیای سمن چو زعفران کرد
 گفتی^۵ که چمن چو مستمندان بگریخته هم کنون ز زندان
 ۱۹۰۵ یا گلشن گل درآن یک آماج جان برده به صد حیل ز تاراج
 نه ساعد شاخ را سواری نه چهره باغ را نگاری
 نه رونق بزم باغ بر جای نه مشعله نه چراغ برجای
 نه دبدبه جلال^۶ نوروز نه حسن نگار مجلس افروز
 نه وسمه نه نیل نه خط و نه خال نه یاره نه گوشوار و خلخال
 ۱۹۱۰ پیدا نه ز حله های نیسان جز پاره چند زرد کِسمان
 گلشن چو قلندران مفرد سگان چمن چو من مجرد
 نی نی ز ترنج و سیب وانگور مانند بهشت عدن معمور
 سیب از طرفی جبین گشاده رخساره چو حورعین گشاده
 آن شکل بدیع^۱ دلربا بین وان گوی عقیق و کهربا بین
 ۱۹۱۵ آن عکس سهیل و قلب عقرب وان^۲ صبح و شفق بهم مرکب
 دل در بر او نهفته^۳ چون قیر رخساره به رنگ باده و شیر
 پیدا رخس جمال شیرین در سینه نهفته خال شیرین
 لیکن چو دل سیاه دارد مشکل دل کس نگاه دارد
 انگور سیه چو دیده حور مستیش درون سینه مستور
 ۱۹۲۰ چون در ظلمات آب حیوان واندر شبه ، شبه در و مرجان^۴
 صد انگله سیه ز هر سوی بریسته گره گره چو گیسوی
 زان سان که سیه کند انامل از قیر بُتی به رنگ کامل
 وان زرد که زده^۵ بگونه بال از بسد و زر گرفته تعال

۱- گ: ندارد ۲- د: 'آدم' ۳- د: 'درسبزه گرفت شاخ زربفت' ۴- د: 'ندارد'

۵- د: گوئی ۶- گ: 'نگار'



چون چهره زرد زعفرانی
 گویی که چو دانه های عنب
 و آن لعل شد به ذوب مرجان
 در حقه بسدین رُمان
 چون خورده استخوان حورا
 گویی که چو ابر شعر زر دوز
 بر هیأت نه سپهر والا
 هشتم فلک از نسیج زرکش
 امروء گل انگبین عذرا
 گویی که بشست رخ بزد آب^۷
 بستان دوشیزه ایست انجیر
 سر پنجه نیلگون شعارش
 بر بسته چنان لطیف و شیرین
 از ریزه قند و آب انگور
 چون های مشتقت^۸ بادام
 نی سوزن زرنگار چون موی
 سر ت قدمش گرفته روزن
 دل در^۱ بر پسته غرق خونست
 گویی که مگر نگار خندان
 با زیور لعل کرده کانی
 افروخته رنگ لعل عنب
 چون لعل لطیف دلنوازان
 سر بر زده از میان غبیرا
 دل در بر او زعاج و انفاس^۲
 آن شکل مدور مطبق
 از نقره دو طاق و یک نطاقش
 و ز سیم دو سقف چار طاقش
 گلگون ز شراب ارغوانی
 گلگون شده قطره های جلاب^۵ ۱۹۲۵
 گلگونه باد در مهرجان^۶
 در جوف عقیق در عمان
 تابنده ز حله های حمرا
 شد جای تگرگ آتش افروز
 از اطلس آل چرخ بالا ۱۹۳۰
 اجرام ثوابتش ز آتش
 بر چهره که سود کهریارا
 قندی که سرشته شد به جلاب
 کز وی به حیل همی چکد شیر
 بر ساق سفید آبدارش ۱۹۳۵
 آن انگله های زرد زرین
 سرچشمه سلسبیل و کافور
 دروی ز دو مغز یک الف لام
 صد بخیه زر فکنده بر روی
 کوچک همه چون شکاف سوزن ۱۹۴۰
 خندان دهندش بهین که چونست
 بگرفته سر زبان به دندان
 از بهر نگین بهرمانی^۷
 وافکنده بلطف برجبین تاب
 رنگش چو سرشک عشق بازان ۱۹۴۵
 افروخته چهره چون حمیرا
 چون نوک سنان و سیم و الماس
 در ذوب زمردین مغرق^۴
 و ز سیم دو سقف چار طاقش

۱-د: 'قریب' ۲-د: 'وین' ۳-د: 'نخفته' ۴-گ: 'ذوب و مرجان' ۵-گ: 'زر'

۶-د: 'گلگونه باغ در مهرجان - لعلیست که شد ز ذوب مرجان' ۷-د: 'زرتاب'

۸-گ: 'چون های مشق است بادام'



۱۹۵۰ در اوج هوا به مهره بازی
گویی شده بر فلک به خرچنگ
هر عقد گهر که بر نخیل است
باخوشه زر که نخل بندی
نارنج چو شیشه گلابی
۱۹۵۵ آن سوده عقیق زرد پرگل
آن کیسه زر فگنده بهلنگ^۸
آن هیأت مهر مستنیر است
یا غبغب سیم پیکر خور
بیرونش باب زر مطلا
۱۹۶۰ فی الجملة رسیده بُد بغایت
ز امرود لطیف و سیب رنگین
کآمد ز نهال نظم پر بار
اختر چو نمود سازگاری
ک تیر مراد شد هدف گیر
۱۹۶۵ زین یک غرضم بر آمد امید
از طبع لطیف آبدارم
رخساره حسن یافت زیور
از دولت شاه مشتری فال
بگذشته ز هجرت سمر^۲
۱۹۷۰ از صد برو فزوده زلیلی
گلگونه نظم شد مطرا
مقبول شهنشه جهان باد
مستخدم کاینات دایم
از عزت سرمدی کلاش
۱۹۷۵ شاه از عظمت به کامرانی
بر مسند ملک جاودانی^۵

۱- د- تن- ۲- د: خسروانی- ۳- گ: 'انقاش'- ۴- گ: 'ناج'- ۵- د: حقه بازی
۶- د: 'قمر'- ۷- د: 'جلاهی'- ۸- د: 'کوکیه زرشکاف بالنگ'- ۹- و: اضافه دارد



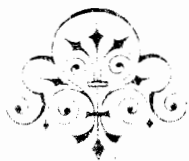
گرددش زده نور حق سراق	چون گرد سپهر صبح صادق
عدلش سبب نظام آفاق	دستش به سخا ضمان ارزاق
منقاد و مطیع روزگارش	بر وفق مراد او مدارش ^۶
وقتست ازین سبب که مغلاق	در کام کشد زبان ذلاق
کفتاد به سوی فدغد آهنگ	سیاح بسیط را ز در تنگ ۱۹۸۰
دیوانه و عا شد از سلاسل	بگذشت هیون سلامت ازگل
ملاح محیط را ز پایاب	کشتی بر بود موج غرقاب
شهباز سخن ز اوج پرواز	پرید به سوی آشیان باز
زد طایر سدره بر بر افلاک	طی گشت ساط نطق دراک
از جان صلوات شد مقالش	بر حضرت مصطفی و آتش ۱۹۸۵

۱- صلی الله علیه وآله وصحبه و شیعتنه و ذریته وقد تمت الرساله المنظومه الموسومة بمونس العشاق
 التي اصلها للشيخ الكامل المحقق شهاب الدين يحيى السهروردي المعروف بالمقتول و نظمها المولى الله
 مرحوم عماد الدين عريشاه اليزدي طاب ثراه و نور الله قبرها - الحمد لله و منته و عونته و حسن توفيقه
 وسلم تسليماً كثيراً والحمد لله رب العالمين



۱- د: نه زیغت من شکسته احوال ۲- گ: 'بیمبر' ۳- د: این دو مصرع بیت مقدمه و مؤخر اند
 ۴- گ: ندارد ۵- این بیت در 'د' دو بیت مؤخر است ۶- د: مراد کاروارش ۷- دراصل: عمر





فهرست اعلام و لغات و ترکیبات و اصطلاحات

مونس العشاق

سروده:

عقادالدین عربشاه یزدی

و معانی و مفاهیم آنها، ل = لغت نامه علامه علی اکبر دهخدا.

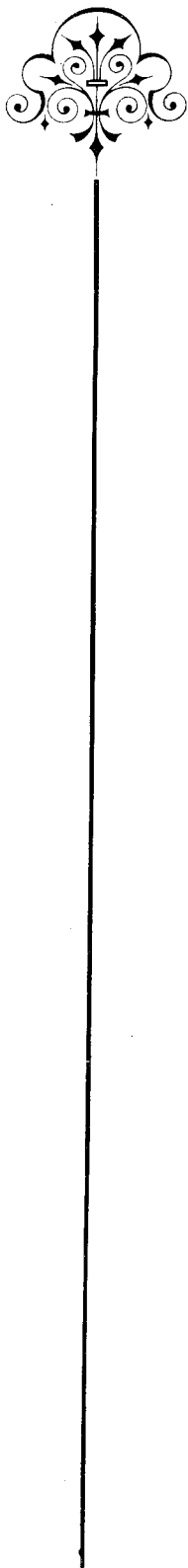
فرهنگ عرفانی: فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی
(دکتر سید جعفر سجادی).

شماره های اول از راست (صفحه) و شماره های دوم "بیت" است.

تقیه کننده:

دکتر محمد حسین تسبیحی







سَمْعُ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فهرست اعلام و لغات و ترکیبات و اصطلاحات

آ

آدم (ع) ۶۴/۱۰۳۲، ۸۳/۱۵۳۱: نخستین پدر آدمیان، جفت خوا، جمع آوادم (دل).
آذار - ابرآذار: ۴۷/۴۰۷: ماه اول بهار سربانی، و ماه هفتم از سالهای سربانی (دل).
آصف برخیا ۶۱/۹۵۷: آصف پسر برخیا، وزیر یادبیر سلیمان نبی (ع)، و یادانشمندی از بنی اسرائیل (دل).
آل ۱۰۱/۱۹۸۵: گروه و خویشان، خاندان و دودمان (دل).
آل مرتضیٰ (ع) ۴۹/۶۵۶: آل علی (ع) خاندان و دودمان حضرت علی (ع) اهل بیت طاهرين (ع، دل).

آل یاسین ۲۸/۱۳۱: آل لیس، خاندان رسول صلوات الله علیه (دل).

ا

ابو نصر یحییٰ بن مظهر محمد (مونس العشاق) در عهد این حاکم صورت حقیقت و نظم یافت (۳۸/۳۸۶، ۳۹/۳۸۷).
اُبْهَتْ ۶۴/۱۰۳۷: بزرگی و بزرگواری، شکوه و عظمت (دل).
اَبْوَف ۴۱/۳۵۴: میان تھی، کاواک، پوک و پوچ (دل).
اِحْتِمَا ۸/۱۴۳۳: پرهیز کردن، پرهیز بیمار از مفترأ (دل).
اَحْدَاق ۷/۲۳: سیاهی های چشم، مرکبهای چشم (دل).



اورس ۷۸/۱۳۸۷: پیغامبری پیش از بنی اسرائیل
که به تن در بهشت رفت "وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا"
در شأن اوست (دل).

اوههم ۹۷/۱۸۹۴: سیاه و تیره گون، ستور سیاه
رنگ از اعلام است ادهم بن منصور بلخی از
عارفان مشهور است (دل).

ارایک ۳۴/۲۷۱: جمع "اریکه" تختی که در خانه
مرویس یعنی مجده نهند، سریر، اورنگ، تخت آراسته
(دل).

ارتوانی ۹۳/۱۷۸۵: منسوب به "ارتواء":
سیلاب شدن، تافت و سبزشدن بندهای مرد
(دل).

اردشیر- اردشیری ۳۸/۳۷۷: شجاع و
دلاور، شیر خستناک، از اعلام است و نام چند
پادشاه ساسانی (دل).

اردوان ۴۴/۵۳۹: ارتبان = ارتپان =
ارترپان. نام نده ای از ایرانیان باستان و از آن
جمله پنج تن از پادشاهان آشکانی و نام پادشاهی
بوده از نسل گشتاسب (دل).

ارغنون ۳۵/۵۵۳: از یونانی، سازی است
مشهور که افلاطون وضع کرده است و بعضی
گویند ارغنون ترجمه مزامیر است یعنی جمیع ساز-
های تقفنی (دل).

ارقم ۵۴/۷۶۷: مار سیاه و سفید. ج.
ارقم (دل).

استفاضت ۵۴/۷۶۷: آب روان کردن
خواستن، فیض گرفتن (دل).

استفای ۹۳/۱۷۸۵: منسوب به استفاء

آب بر کشیدن و آب کشیدن (دل).

اسطقسات ۷۱/۹۵۲: ج. اسطقس:
یعنی عناصر، عناصر ربیع (دل).

اسکندر ۳۸/۳۷۷: از اعلام است. اسکندر بن

اسکندر معروف به اسکندر چهارم. وی پسر اسکندر

بن فیلفوس مقدونی فاتح مشهور بود و مادر او

رکسانه نام داشت (دل).

اشهب ۵۶/۸۳، ۹۷/۱۸۸۷، سپیدی که

به سیاهی زند. اسب که سپیدی بر آن غلبه دارد (دل).

اضبغیه ۹۱/۱۷۲۱: منسوب به اصبغ: انگشت

دست و پا. و نیز بجای اصبغ نام قومی است که به حقیقت

قراطمه پذیرفته باشند (دل).

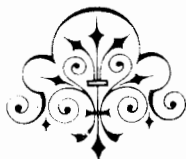
اصحی ۲۹/۱۲۶: عید قربان و عید گو سفند شای

نام اسب اشهب یعنی اسب سپید اشهب

(دل).

اکواب ۹۲/۱۸۵۹: ج. کوب: کوزه-
های بی دسته و بی لوله (دل).

الکست ۷۳/۱۲۷۷: آیا من نیستم؟ آیا بنا؟



اشاره است به آیه **اَلَا تَرَ اَلَمْ تَكُنْ مِنْكُمْ قَالُوا بَلٰی**

اَنَا الْحَقُّ ۹۵/۱۸۴، ۱۶۵۳: من حق و خدا هستم به زعم صوفیان دوتن دم از انا الحق زدند: یکی بحق و دیگری به ناحق. آن که از حقیقت انا الحق گفت، حسین بن منصور حلاج بود و آنکه ناروا گفت، فرعون عنود بود (دل).

اَنْكَلَه ۹۸/۱۹۲، ۹۹/۱۹۳۶: گوی گریبان، تکمه کلاه (دل).

انخفاض ۵۹/۹۱۴: گواریدن و گوارد شدن، گوار شدن. طعام زودگذر و گوارا (دل).

اوحديت ۸۱/۱۴۷۹: اوحده + تیت (علا مصدر جعلی معربی): یگانه بودن صاحب وحدت و یگانگی بودن (دل).

ایاز ۵۵/۸۰۶: نام غلام سلطان محمود و داستان آن مشهور است در ادبیات فارسی از آن جمله مثنوی محمود و ایاز زلالی خوانساری معروف است.

ب

بزم ۸۶/۱۶۱۱: از کلمه یونانی بار بار معنی غیر یونانی مانند غم به معنی غیر عرب. آتشی ها غیر یونانی را بربری گفتند. ایلات ساکن در حد

ایران و افغانستان را بربری خوانند.

بزم بربری ۸۲/۱۳۸۵: منسوب به بربری. **بزم بربری**.

— **ماه بزم بربری** ۸۲/۱۳۸۵: لعبت بربری (دل). **بُسنده** ۹۸/۱۹۲۲: مرجان که به هندی آنرا «مونا» خوانند (دل).

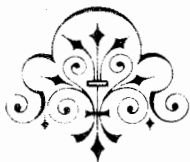
بطایح ۲۹/۱۳۶: ج. بطایح: جاهای نشیب و فراخ که گذرگاه آب سیل باشد. وادی مکه معظمه. نام مقامی در مکه مبارکه (دل). **مخفف بطحاء**.

بلال ۴۷/۵۸۸: بلال ابن رباح حبشی، مسکینی به ابوعبدالله بود و مادر وی حمامه نام داشت. مؤذن و خزانه دار بیت المال رسول خدا و مداح بود (متوفی ۲۰ ق).

بلقیس ۷۸/۱۳۸۷: دختر هدهد بن شرجیل از بنی یعفر بن سکسک از حمیر، ملکه سبا و روزی میانی و از اهالی مأرب بود و حاکم و پادشاه مأرب بود و با سلیمان بنی ازد اوج کرد (دل).

بُولَهَب ۴۷/۵۸۷: اَبُولَهَب: کتابی از مخالفت و منکر و مستبده است که با دلایل معقول و منقول مخالفت می کنند (دل).

بمهرام (ستاره): ۳۳/۲۲۰، ۵۷/۸۵۰: نام بسیاری از سلاطین و حاکمان و سرداران و جهان اسلام، نام ستاره مرتج که مکان آن آسمان نجم



است واقلم ستوم را به او منسوب کنند. نام روز بیستم از هر ماه شمسی (دل).
بَهْلَنَگ ۱۹۵۶/۱۰۰: ظاهر همان بارهنگ یا بارتنگ است که دانه‌های قرمز رنگ آن لعاب بسیار دارد و به لغت مردم تهران بارتنگ و لسان الحجل گویند (دل).

بَیْتِ مَقْدَس (= بیت المقدس) ۱۲۴۱/۷۲: اورشلیم. ایلیا. مسجد اقصی، قبله پیشین (دل).

پَر وِیَز ۸۵۱/۵۷: اَصْل آن ابهر ویز است به معنی پیروز و منظر. فاتح و منصور. لقب خسرو دوم ساسانی است. بیست و سومین پادشاه ساسانی (دل).

ت

تَارِ تَارَات ۲۸۲/۳۴: رشته و ریمان درخ و در مقابل آن پُود. تار در طول و پُود در عرض جامه و پارچه است. اما تارات بعضی نوشته‌اند که در فارسی مبدل تاراج است به معنی تھب و قتل و غارت بمعنی و بردن مال مردم روی هم رفته یعنی رشته تھب و غارت‌ها (دل).
تَشَقُّق ۱۲۳۷/۷۲: طُطُق، چادر و پرده بزرگ. پرده و سر پرده بزرگ (دل).

تَحْصِیص ۱۳۵۶/۸۰: هویا شدن، پیدا

آشکار شدن. هویا و آشکار کردن (دل).
تَحْلِیَّات ۸۰/۲۲: ج. تَحَلّی، خالی شدن، خالی شدن از چیزی. به خلوت نشستن به تنهایی (دل).
تُرک ۵۷۷/۴۶: نقیض تازیانه و گویند نام قوی منسوب به ترک که مردی بود از فرزندان نوح علیه السلام ج. اُتْرَک و تُرکان (دل).

تَرْمُز مَرَم ۱۸۶۱/۹۶: بانگ کردن شتر. زمزمه کردن به رسم نجوسان گفتن چیزی را (دل).

تَشْنِیْع ۱۳۰۴/۸۶: نیک زشت کردن و زشت گفتن یک کسی. بسیار سرزنش کردن و بدگویی کردن کسی را (دل).

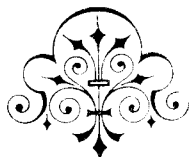
تَقْطِیر ۵۹۹/۴۷: چکانیدن، قطره قطره چکانیدن. و به اصطلاح کیمیا جدا کردن از جسمی با کمک حرارت، بخور کردن چیزی (دل).

تَنْسِیق ۸۵/۲۶: آراستن و ترتیب دادن. انتظام و ترتیب دادن به نظم کردن سخن و جز آن (دل).

تَنْوَرُ خَاک ۲۳۹/۳۳: تنوره، سلاخی باشد مانند جوشن، تنور و تنور آتش، حلقه زدن مردم را نیز گفته‌اند. تنوره خاک: کنایه از روی زمین و کوره زمین. ثمری در برابر ثریا.

ج

جَامِ جَمَشِید ۱۸۷۵/۹۷: جام جم، جام جهان‌نما.



طایری است بزرگ دانه خوار و ماکل اللحم و شبیه مرغابی و رنگ آن زرد و سیاه باشد (ل).
حدوث ۷۵۶/۵۳: نوشدن. شدن چیزی که نبوده است، و این صفت مخلوقات است. مقابل قدّم، و حدیث مقابل قدیم (ل).
حذّاق ۱۴۳/۷۹: سخت ماهر. بسیار زیر (ل).

حرز قصبات ۳۹۲/۳۹: حرز: تعویذ، پناه؛ طلسم. قصبات جمع قصبه: نی. روی هم رفته یعنی تعویذ یا طلسم داخل فی هاکه برگردن یا بازوی. آویختند (ل).

حُزن ۱۲۴۴/۷۲، ۱۲۴۹۲/۸۲، ۱۴۱۱/۸۶، ۱۹۱۲/۸۷: اندوهگین کردن، اندوهگن کردن، اندوهناک گردانیدن. در اینجا لفظ حُزن به معنی و مفهوم یک شخص است مجازاً.

مُحسن ۱۱۰۵/۶۷، ۱۴۹۲/۸۲، ۱۴۳۵/۸۷، ۱۴۳۴، ۱۶۳۰/۸۸، ۱۶۵۰: نیکویی و نیکوی، خوبی و جمال، خوب روی و زیبایی اورنگ و ملاحظت، در اینجا لفظ حُسن به معنی و مفهوم یک شخص است به طور مجازی (ل).

حُضیض ۲۳/۱۴: سنگ، پستی زمین، نشیب زمین در نزد اهل بیست، نقطه مقابل اوج است (ل).

پیاله جمشید که حکماء ساخته بودند، از هفت فلک درو معاینه و مشاهده کردی. آیینۀ سلیمان و اسکندر (ل).
جُثمان ۷۵۵/۵۳: بدن و تن، کالبد تن، جسم و جثمان، شخص (ل).
جسّیس ۹۲۹/۶۰: خبر پر سنده برای بدی. جاسوس (ل).

جُله ۵۶۹/۴۶: خم و خمچه و کدوی شراب و امثال آن و ظرائف نیز باشد مانند سبک که آنرا از برگ خرما با فند و گیاهی بود سرپهن که از جا های نمناک و دیوارهای حمام و زیرهای چم آب و شراب روید (ل).

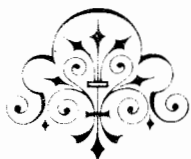
ج

چار ارکان ۱۱۵۷/۶۹: چهار عنصر و چهار آتش. ارکان اربعه یعنی آب و خاک و باد و آتش (ل).

چَنبر ۱۸۸۰/۹۷: محیط دایره را گویند مطلقاً اعم از چنبر دَف و چنبر کردن و افلاک و غیره. نُه چَنبر: ظاهراً یعنی نه فلک که همانند چنبرهای دَف و دایره و مغربال روی هم قرار دارد، و یا تدریجاً تدریجاً باشد.

ح

جُبّاری ۵۶۵/۴۶: مغرب هُو پره و آهو پره.



پارسیان "ایلیا یوهن" می گویند و او را "ارمیا" و داستان خضر (ع) و اسکندر و آب حیوان معروف است (دل).

خلیل - نار خلیل ۴۶/۵۸۱، ۷۳/۱۲۶۶: لقب حضرت ابراهیم پیغمبر است و او را خلیل الرحمن و خلیل الله نیز می گویند. و نار خلیل: آتشی که نمرود برافروخت تا ابراهیم خلیل الله را بسوزاند و به مشیت خداوندی آن آتش بر خلیل الله گلستان گشت و برود و سلام شد (دل).

خنگ **آخضر** ۲۸/۱۱۲۳: خنگ: اسب سفید اشهب. اسبی که سپیدی بر او غلبه دارد.

خنگ آخضر: بمنز خنگ، اسب چون بر سیاهی و نری مایل باشد: فلک گردون، آسمان (دل).

خوانی ۴۹/۶۴۸: پره های بال مرغ که چون بال هارا منقسم گرداند، پنهان شوند گویا چهار پری که بعد از مناکب قرار دارد یا هفت پری که بعد از هفت پر مقامات وجود دارد (دل).

خورقنی ۴۱۶/۴۰: کوشکی بود، بلند چون گنبدی خنجر در باغ ها ساخته می شود و در آن خانه و حصار و دیوار بلند دارد و به پارسی آنرا خورنه می خوانند. داستان ساختن خورقنی در ستار معمار آن معروف است (دل).

د

درفش کاویانی ۶۴/۱۰۲۹: درفش کاویان

خظیره ۲۸/۱۳۰، ۵۳/۷۲۱: جایگاه گوسفند شتر. خظیره قدس: بهشت، میان بهشت. بر جای مقدس و مبارکی، جمع: خطایر و حظیرات (دل).

حقه ۲۶/۷۵: ظرف که مشعبد در زیر آن چیزی نهان کند و سپس آن چیز ناپیدا شود یا به چیز دیگر بدل گردد. جای لعل و مروارید یا داروها و معجون ها و یا عطرها کیاب نهند. جمع: حُق و مُحَق (دل).

حور ۸۲/۱۴۹۷: ج. حوراء: سیه چشمان سپید اندام، ولی در فارسی به معنی مفرد به کار می رود و جمع آن را "حوران" می گویند (دل).

حیاری ۴۶/۵۶۶: ج. حیران، به معنی مردان گشته سرگزشتگان (دل).

خ

خمن ۴۶/۵۷۶: نام ولایتی است به زیر کافر و در پشت یوز کند که از بلاد ترکستان به شماری آید این ولایت و ادینی است در بین جبال و وسط بلاد ترک (دل).

خرابات ۳۷/۳۴۷: شرابخانه، میخانه، میکده طربخانه، عشرتکده (دل).

خضر ۵۷/۸۴۵: نام پیغمبری که صاحب موسی علیه السلام بود و نام اصلی آنرا تالیا "گفته اند و



ختر کاویان، علم کاویان، علم فریدون. درفش معروف
ایران از عهد قدیم تا پایان ساسانیان که به گفته
موترخین هزار هزار (یک میلیون) سکه طلا
از ریش داشته است (دل).

دَوَّحَم ۱۷، درخت بزرگ درختی بزرگ جلان شاخ
بسیار از هر سو کشیده. جمع: دَوَّح و دَوَّحَا
(دل).

دُوسْتِگانی ۱۰۶/۲۷ = دوستگانی: شراب خوری
با عشق و به یاد دوستان پیاله و شرابی که با دو
خوزند و یا از مجلس از برای او فرستند. پیاله ساق
مینیای شراب (دل).

دِیجُور ۱۸۹۵/۹۷: شبی را گویند که به غایت
سیاه و تاریک باشد. شب تاریک و دِیجُور
مرب از "دیج" است که اماله "واج" باشد
و لفظ "ور" نسبت است، چنانچه که در گنجور
و رنجور و مزدور آمده است (دل).

ذ

دَبُول ۱۳۳۰/۷۶: پَرَمَر دین، پَرَمَر دین، پَرَمَر دین
دَبُول: پَرَمَر دین، کاهیده، و لافرشیدن، لافری
(دل).

دُرُوَه ۱۳۷۹/۸۱: سِر کوه، بالای کوه، قلّه، در سِر
مردم، تارک، بلندی (دل).

دَلّاق ۱۹۷۹/۱۰۱: تیز زبان و فصیح و زبان

آور، و گشاده زبان درک: لغت نامه، دَلّاق و
دَلّاقت: تیز زبانی و فصاحت و زبان آوری و
گشاده زبانی (دل)

له

رِیایات ۱۸۸۰/۹۷: ج، رایت. نشانه های
شکر. علامت ها، بیرق ها، درفش ها، رایت علم
سیاه را گویند و آن از لوا بلند تر و بزرگ تر است
(دل).

رُیْع مَشْکُون ۱۳۱۵/۷۵: قیمت معمر و مسکون
از شکره ارض و مراد از رُیْع مسکون بهفت اقلیم است
(دل).

رِحال: ۲۰۰/۳۱: جمع رَحْل به معنی کوچ کردن و
بارها و پالان شتر است و آن چه برای سفر مهیا
کنند (دل).

رُستَم ۳۹۹/۳۹: رُستَم زال، رستم پسر زال نوّه
سام، پهلوان. نام داستان باستانی ایران. رستم
داستان، رستم و ستان (دل).

رَفَرَف ۱۴۳۵/۸۷: فرشت گستر دنی، دهن
های خرگاه، خیمه، نام مقام اسرافیل علیه السلام نام
یکی از دو اسب حضرت رسول (ص) که در شب معراج

سوار شده بود، و نام اسب دیگر او براق بود (دل).
رَوادِف ۶۳۸/۴۹: جمع رادف و رادوف
است. حروف روادف: ث، خ، ذ،

ض، ظ، غ، می باشد (ل).

زوم ۵۵۲/۳۵: زوم. در تداول مورخان اسلامی شهرک پایتخت ایتالیا است. بر حسب روایات داستانی، روم، نام رومیان، گروهی است از اولاد روم بن عیصو (ل).

ز

زالج ۵۷۸/۴۶: مغرب زاک است و آنرا شب یانی نیز گویند و در ساختن مرکب به کار برند و جمع آن زاجات است و معادن فراوان دارد (ل).

زال ۷۶۲/۵۴: پیر فروت سپید موی. زن پیر مرد پیر فروت (ل). پدر رستم را هم زال گویند. زال جهان: کنایه از روزگار و گاه کنایه از دنیا و جهان و کهن و قدیم و دهر است (ل).

زخار ۱۸۷۷/۹۷: نعره زننده و بانگ کننده و شور کننده (فارسی). ذخیره کننده (عربی). (ل).

زرده سوار ۱۸۹۳/۹۷: سمنده سوار و اسب سوار کنایه از خورشید عالم تاب است (ل).

زرده نشین ۸۲۱/۵۶: سمنده نشین و سب زرده نشین کنایه از آفتاب عالم تاب است (ل).

زلیخا ۸۴۷/۵۷، ۱۲۲۹/۷۲: نام منکوحه حضرت مهتر یوسف (ع). زلیخا تصغیر زلیخا که صیغه صفت مشبیه باشد مؤنثت "از لُح" از مصدر "لُح" می باشد (ل).

یعنی لغزیدن پا و جای لغزیدن پامی باشد (ل). **زهر می** ۱۸۶۴/۹۷: سختی سهرما، سهرمای بسیار سخت و شدت سهرما، سهرمای سخت. باد سهر (ل).

زنجبیل ۱۸۶۳/۹۷: می و شراب. و پنج گیاهی است تند و زبان گزیننده بی است و بیهشت (ل). **زند مجوسیان** ۱۸۸۸/۳: جمع زند مجوس تفسیر کتاب دینی زردشتیان. زند: تفسیر یازند او ستامی باشد مجوس: زرتشتی و آن که کتاب زند اعتقاد دارد (ل).

زورق ۱۸۷۹/۹۷: کشتی کوچک را گویند. کشتی خرد، کرجی قایق (ل).

س

سبطین ۲۲۱/۳۲: مراد امام حسن و امام حسین رضوان الله علیهما است (ل).

سجخل ۴۸۹/۴۲: آئینه، آئینه چینی، این کلمه از رومی است. آئینه روئین از زرد سیم گداخته (ل).

سجین ۷۶۶/۵۴: بندی موضعی است که در آن کتاب قنار و کفار بود، یا وادی است در جهنم یا سنگی است در زمین سفت (ل).

سده ۳۱۲/۳۰: درگاه، در خانه و درگاه و حست خانه، آستانه، آستان (ل).

سراج و هاج ۱۲۶۰/۷۳: سراج: چراغ. و هاج:



فروزنده و درخنده. سراج و هاج: چراغ درخنده و فروزنده (دل).

سُرادق ۱۹۷۶/۱۰۱: سرپرده. مُردقات.

سرپرده ها و شامیانه ها (دل).

سُردقات ۲۸/۲۸: ج. سُردق. سرپرده ها

و خیمه ها و شامیانه ها (دل).

سُرمَدِیت ۱۴۷۹/۸۱: (سرمدی + یت)

(مصدر جعلی): اَزَلِیت و همیشه و اَبَدِیت (دل).

سُعداء ۲۰۴/۳۱: جمع سعید، نیک بخت و

باسادت نجسته، فرخنده، همایون. ضد

شقی (دل).

سُعدِیک ۱۹۴/۳۱: کلمه دِعا میّه است،

یعنی نیک بخت گردانید ترا. لیک و سُعدِیک:

یا سح داد ترا و نیک بخت گردانید ترا (دل).

سُفوفِ جَل ۱۴۲۸/۷۹: آبی و میوه بهی، میوه

بهی که آنرا به و آبی نیز گویند (دل).

سُکرات ۳۲۲/۳۷: جمع سُکرة: بی شعوی ها،

بی هوئی ها و تکلیفی که به وقت مرگ باشد (دل).

سُلاسل ۱۹۸۱/۱۰۱: جمع: سلسله: زنجیرهای

آهن و غیره و این جمع سلسله است یعنی

زنجیر (دل).

سُلسال ۱۰۵/۲۷: آب شیرین و خوشگوار،

آب آسان گوارا، آب شیرین و روشن و مژده

بیکلور و آن شود (دل).

سُماک ۲۴۵/۳۳: نام ستاره یی و آن منزل

چهاردهم قمر است، و آن دو هستند: یکی راکب

اَعَزَل و دیگری راکب راج یا راکب گویند (دل).

سُجُوق ۹۴۷/۲۱، ۱۸۹۹/۹۸: نشان، نشان

فوج، لوا و رایت ساجاق: علم معرب ساجاق (ترکی

(دل).

سُندرُوس ۱۳۳۷/۸۰: سُر و کوهی، صفتی است

زرد که روغن کمان از آن گیرند. صُغ و درخت ساج،

زرد (دل).

سُندُس ۱۸۵۹/۹۲: کلمه یونانی دِیبا قسمی از

دِیبا ی بیش بها و لطیف و رقیق و باریک و

نازک که بیشتر لباس بهشتیان از آن باشد

(دل).

سُواقی ۱۴۵۵/۸۰: جمع ساقیه، یعنی جوی خُرد

و رگهای خُرد ترا از جَد اول (دل).

سُومَنات ۸۰/۲۷: از سانسکریت، "سومناقا"

مرکب از "سوم" یعنی ماه + نات (صاحب).

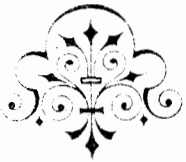
بُت خانگی بود در جرات (هندوستان). گویند

سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد و بت آنرا

شکست (دل).

ش

سُورَفَه ۸۲/۲۷: کنگره قلعه. جمع آن سُورَفات (دل).



شش جبهت ۱۰۳۷/۶۴، ۹۱/۲۷: جهات
سته بشش طرف یعنی پیش و پس و چپ و راست
و بالا و پایین (دل).

شعشعہ ۱۵۳۵/۸۴، ۳۱۹/۴۰، ۸۵/۳۰:
تابندگی و تابناکی بمعنی روشنی آفتاب است (دل).
شعنب ۱۴۳۵/۸۰: غوغا و شور و آوازی بلند
و هنگامه و نغمه و فریاد، فتنه و قیام و غوغا (دل).
شهاب الدین یحییٰ مهروردی: شهاب الدین
یحییٰ مهروردی بن حبش بن امیرک ملقب به

شهاب الدین و شیخ اشراق و شیخ مقتول و شهید
و ملکی به ابو الفتوح، حکیم معروف و محیی حکمت اشراق
ولادت در سمرقند ۵۴۹ هـ ق مقتول در ۵۸۷ هـ
در سن ۳۸ سالگی. آثار متعدد به فارسی و عربی دارد
در علوم فلسفی و حکمی و عرفانی (در مکتب معین ج ۵
ص ۸۳۰).

شمیرین ۱۹۱۷/۹۸: نام معشوقه و فرهاد نام زن
پرویز یا خسرو پرویز از داستان های معروف
است که نظامی شنجوی و امیر خسرو دهلوی و
حاتمی و جامی آنرا به نظم کشیده اند (دل).

صاحب القدیر ۱۵۲/۲۹: توانا و نیرومند
دارای قدرت و طاقت (دل).

صباغ: صیفی، مبالغت از صبیغ، رنگ رز،
رنگ ساز (دل).

صفایح (= صفائح) ۱۶۳۰/۸۷: جمع صیفی: چپا
استخوان سر، شمشیر پنهان، رویه از هر چیزی، تخت و در،
اصطلاح علم انسطرلاب (دل).

صَوَاغ (صائغ) ۱۸۹۳/۹۸: زرگر، ریخته، دروغل
(دل).

صَوایغ ۱۰۲۳/۶۴: جمع صومعه، عبادتخانه های
قرسایان. در قرآن کریم سوره حج آیه ۲۰ آمده است
(دل).

ض

ضحاك ۱۸۷۳/۹۷: بسیار خندان، خنده کننده، راه
روشن و آشکارا. نام بسیاری از امیران و حاکمان و
بزرگان علم و ادب (دل). و در ادب فارسی درباره
ضحاك داستان های گوناگون سروده و نوشته اند.
ضواریب ۹۳۲/۶۰: جمع ضارب. مؤرق

ضواریب: شترآئین (دل). زمین فراخ در وادی (دل).

ط

طاسین (= طسّ): آغاز سوره نمل در قرآن
(دل). قدس طاسین ۱۳۰/۲۸: پاک و مقدس
بودن طس (طاسین). ظاهر آقدس طاسین کنایه
از جبرئیل است.

طاووس ۱۷۳۰/۹۲: (= طاوس): پرنده ایست
معروف از بلاد عجم و آنرا ابو الحسن و ابو الوشی و صراخ
و فلیسا نیز نامند و از حیث زیبایی و خود پسندی



در عنانی و ارجندی و بکبر و رنگارنگ پرودم
خود معروف است (د).

طایر سدره ۹۱/۹۵۲، ۹۷/۱۸۸۳: طائر:
پرنده. جمع: طَیْر، جمع الجمع، طُیور و آطیار: طائر
سدره نشین کنایه از جبرئیل است (د).

طَرَف ۷۷/۱۳۵۸: یک چشم به هم زدن، یک
زخم چشم، گل مژه، زخم رسیدگی چشم، شگفت
و نادر و از هر چیز (د).

طَرَفُ الْعَیْن ۷۷/۱۳۵۸: یک بار به هم زدن
پیک چشم، و کسانی که به ضمت طاء خوانند اشتباه است
به یک دم، به یک چشم زدن، به یک چشم
زد (د).

طَمَاح ۷۱/۱۲۲۵: نام ناحیه یا شهری بوده
در آققلی ترکستان شرقی در حدود چین یا در
داخل چین شمالی. نام گروهی از حاکمان پادشاهان
ترک که آنها را ملوک خانبه می گفتند (د).

طَبِیَّات ۹۲/۱۷۲۵: جمع طَبِیْبَه که تأنیث
طَبِیْب است یعنی خوشی ها و در تمام معانی باطیب
مشفق می باشد، چیزهای پاکیزه (د).

طَبِیْلسَان ۳۳/۲۴۰: مُعَرَّب تالسان و تالشان
است، یعنی چادر فرجی بی آستین، چادر یاردانی
که مردم تالش پوشند از پشم درشت
(د).

ظ

ظِلّ مَمْدُود ۹۱/۱۷۳۰: ظل، سایه، سایه اول
روز. جمع ظلال و ظُلُول. اما ظِلّ مَمْدُود: سایه
دراز و همیشه (د).

ع

عَجْم ۷۴/۱۲۸۶: مقابل عَرَب، غیر عَرَب از مردم
ایران و توران و مردم ایران و ایرانی (د).

عَرَب ۷۴/۱۲۸۶: مقابل عَجْم، مردم تازی. ملت
یا قوم عَرَب که در جزیره العرب ساکن بوده اند لیکن
امروز همه عربی زبانها را عَرَب می گویند (د).

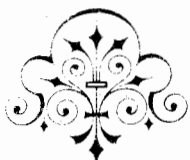
عَرَبشاه الیزدی ۱۰۱ رک: عمادالدین عربشاه
الیزدی: ناظم و شاعر "مونس العشاق" (رک: پیش گفتار
همین کتاب).

عَرَفِیز ۷۲/۱۲۲۹، ۸۷/۱۶۱۷: در لغت یعنی بزرگوار
و ارجند و گرامی. از اعلام است و عزیز شهر زلیخا.
در قرآن کریم بمنزله صفتی است برای شخصی به نام بوتیقار
که در دستگاه فرعون معاصر موسی (ع) مقتدر و با نفوذ
بود (د).

عَشِجَه ۴۵/۵۴۷: زر، جوهر، هر قسم که باشد مانند
مروارید و یاقوت (د).

عمادالدین عربشاه الیزدی ۱۰۱ رک: پیشگفتار
همین کتاب).

عَمِین ۳۲/۲۲۱: یعنی هر دو نموی پیامبر اسلام (ص).



عُتُوق ۱۸۱۴/۹۴، ۲۱۶/۳۱: ستاوی است خُرد
روشن سُرُخ رنگ به طرف راست کُکشان که پیرو
قُتیا باشد (دل).

غ

غُبَّیْل ۱۹۳۶/۹۹: مُخَفَّفٌ غُبَّیْلٌ که در دَولِ فارسی
زبانان آنرا رَسِجْدَ گویند و انواع گوناگون دارد (دل).
غُشَلِیْن ۷۶۶/۵۴: آن چه شسته شود از جامه
و مانند آن هر آن چه از جراحت ها و قُرُوح پس
از شستن بیرون آید. آن چه از پوست و گوشت
دور خیال روان گردد (دل).

ف

فَارُوق ۲۱۶/۳۱: لَقَبُ عُمَرُ بنِ خَطَّابِ خَلِیْفَةُ
دوم (رض) است در عرف اهل سنت و جماعت
(دل).

فَاطِمَةُ السَّمَوَاتِ ۱۴۷۶/۸۱: آفریننده آسمانها
فاطمه: آفریننده، خالق، آغاز کننده در کار. نامی از
نام های خدای تعالی، سوره ۳۵ قرآن ۳۵ آیه از
مِکَّتِیَّة.

فُذْفُذٌ ۱۹۸۰/۱۰۱: دشت، جای سخت و درشت
و بلند زمین برابر هموار. بلند و سخت آواز (دل).

فَرَسِیَاب ۵۳۸/۴۴: همان «اَلْفَرَسِیَابُ»
که پادشاه ترکستان یا توران بوده و او را پور پشنگ
شاه ترکستان نامیده اند (دل).

فَرُوس ۱۶۳۵/۸۷: بهترین جای در بهشت.
جمع فرادیس. بهشت. باغ و بوستان، جنت و
حدیقه (دل).

فُرسِی: فارسی منسوب به فُرس یعنی ایران.

خسروانِ فُرسی ۱۳۹۲/۷۸: پادشاهان و حاکمان و
امیران ایرانی.

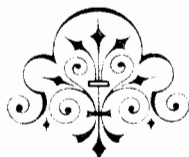
فَرَقْدَان ۵۰/۲۵: فَرَقْدِیْن، دو ستاره درخشان
در صورت دُپِ اصغر و آنرا به فارسی دو برادران گویند
و بدان دو در مساوات و عدم مفارقت مثل زنند و
یکی را اَنُورُ الفَرَقْدِیْن و دیگری را اَحْضَرُ الفَرَقْدِیْن
نامند (دل).

فریدون ۱۸۷۲/۹۶: یکی از بزرگان دَستانی
مشرک اقوام هند و ایرانی است. و پادشاهی است
معروف که فتحاک را در بند کرد. فریدون از نسل جمشید
پادشاه دَستانی ایران که پدرش آبتین و مادرش
فرانک است (دل).

فَغْفُور ۵۳۵/۴۴: پادشاه چین را گویند هر که
باشد. لقب پادشاهان چین است و کلمه یی پارسی
است. فَعَّ به معنی خدای یابست و «پُور» یا «فور»
به معنی پسر است (دل).

ق

قَابِ قَوْسِیْن ۲۷۸/۳۴: قَاب: اندازه و مقدار.
فاصله میان قَبضه و گوشه کمان. خانه کمان. قوسین:



قَسِيس ۹۲۹/۴۰: معرَب کَشِيش، مَهَر تر سايان
و دانشمند آنها. رتبه بي است بعد از اُسُقِف
و قبل از شَماس. جمع قَسِيسون (دل).

قَصْبِيحَه ۱۵۹/۲۹: پاچه يي از قسم کتان. قصبه کوچک
شهر کوچک (دل).

قُلُ الرُّوح ۱۷۱۷/۹۱: اشاره به آيۀ ۸۵ در سوره
۱۷ (بنی اسرائیل) از قرآن کریم: يَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ
قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي. می پرسند تو را دای پیغمبر، از روح.
روح از امر پروردگار من است. این ترکیب در
عرفان بسیار معروف است.

قَوَادِم ۶۳۸/۴۹: جمع "قَادِم" و "قَادِمَه" یعنی پُر درازمِزَن
از سفر باز آیندگان (دل).

قَوَانِي ۶۳۸/۴۹: جمع "قافیه" پس آوندها و قافیه ها. در
اصطلاح علم شعر آن است که در اخباریات و مصرع ها
الفاظ و کلماتی بیایند که با یکدیگر هم آهنگی و ترتیب و نظم
داشته باشند. انواع قافیه را پنج قسم شمرده اند (دل).

قِرَیْرِوانی ۳۵۹/۳۷: قیر: جسم جامد سیاه رنگ
و تیره فام. قِرَیْرِوانی منسوب به قیر و آن مُعَرَّب کاروان یعنی
شکر و گزیده و دسته و نام شهری است معروف. کنایه
از تیره گون و تیره فام بسیار.

قِرَوان ۴۸۸/۳۲: معرَب کاروان. یک کاروان
یا یک سپاه. اطراف مجوعه عالم را گویند. مشرق و مغرب
شهری است معروف در اقلیم سوم (دل).

تشبیه قوس، قَاب قَوْسَین: یعنی دو کمان عربی یا
به قدر دو گز (دل).

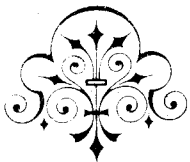
قَابِ قَرُوب ۱۸۲۲/۹۵: کنایه از تَقَرُّب
و نزدیکی بودن به درگاه حق تعالی.

قَابِ قُلْ هُوَ اللَّهُ ۱۸۹/۳۰: کنایه از وَحْدَت
و یگانگی ذات واجب الوجود و حضرت حق جل شانه
قَبَّة البَدْر ۲۲۲/۳۲: قُبَّة: برآمدگی هر چیز
را گویند: بارگاه بنای گرد بر آورده هر بنای بلند
و گرد و گنبد. بَدْر: تمام از هر چیز. ماهِ تمام
و ماهِ کامل و ماهِ پُر (بَدْرِ تمام). قُبَّة البَدْر:
گنبد و بارگاه ماه (دل).

قُدُوس ۱۷۳۲/۹۲: نامی از نام های خدای تعالی
یاک و مبارک یعنی منزّه از هر عیب و نقص.
قُرَّة العَیْن ۶۷/۲۵: آن چه بدل خنجر چشم
دست دهد، به مجاز نور چشم و بر فرزند اطلاق
کنند. نام گیاهی است دارویی (دل).

قُرْطَه ۱۱۰۳/۲۷: مُعَرَّب "کُرْتَه" قبا، پیراهن،
قمیص. جامه يي که زیر جامه ها پوشند بزرگ
کُرْتَه، فارسی ماوراء النهر است (دل).

قَرَنُفُل ۱۴۰۳/۷۸: میخک، گُل است و
شکوفه درختی است معروف که معدن آن در بنده
است و اصل آن "کرن پهل" یعنی گل شعاع
آفتاب است (دل).



آزماشروب می سازد بشمیر به دو اقلیم تقسیم شده است:
اقلیم جنوب غربی و اقلیم شمال شرقی (دل). شمال کشمیر
معروف است. وادیان و دانشمندان و خردمندان
بسیار از این سرزمین پر خاسته است (دل).

کالاه ۱۳۰۳/۷۸: موی پیچیده را گویند و به عربی
مُجَمَّد خوانند و به معنی کاکل و زلف پیچیده و پرچم
نیز استعمال می شود (دل).

کلیم - **قبیس کلیم** ۵۸۱/۳۶: کلیم لقب موسی علیه
السلام، چرا که اکثر با حق تعالی در کلام بودند و او را
کلیم الله می نامند و پیامبر بنی اسرائیل است. قبیس
کلیم: شعله و پاره آتش موسی (ع) که عبارت از
نور خدا باشد بر کوه طور که موسی آنرا دید (دل).

کنعان ۱۱۸۹/۷۰، ۱۱۹۱/۶۹، ۱۰۹۰/۳۶: نام شهری است که مسکن یعقوب و
مولد یوسف بوده است و ذریه کنعان پسر نوح
(ع) در آنجا سکونت گزیدند و در شمال لبنان و مشرق
سوریه بوده است و آنرا زمین اسرائیل و زمین مقدس
و زمین موعود هم می گویند (دل).

گوکبه ۳۸/۳۴: بسیاری و انبوهی مردم را گویند
انبوه و جماعت مردم. مجازاً به معنی فرو شکوه و حشمت
و گداز و فراوانی و جاه و جلال و تابش (دل).

گوئین ۲۶/۲۶: دوگون که مراد دو عالم باشد یعنی این
جهان و جهان آینده یا دو قسم از موجودات یعنی ابتدا

قیصر ۵۳۷/۴۴: عنوان و لقب امپراتوران روم
(معموماً)، عنوان و لقب امپراتوران روم شرقی
(خصوصاً). قیصر معروف پلئوس تولد ۱۰۰۰
۲۴ قبل از میلاد.

قیل و قال ۵۷۷/۳۶: قال و قیل: گفتار گفت-
و گو، گفت و شنید، مباحثه، سرو صدا، جنجال
(دل).

ک

کاف و لون (= کُن) ۲۳/۸: کنایه از لفظ کُن
که کلمه عربی است به معنی شوی یعنی موجود شو، از کَانَ
نیکوُن، کُن فیکوُن (دل).

کاووس ۶۱۳/۳۸: کاووس، در روایات ایرانی
نوه کیقباد دانسته شده و یکی از شهریاران دوره
بهند و ایرانی است. نام یکی از پادشاهان کیان
باشد (دل).

کتان نغز رومی ۱۳۳۷/۸۰: کتان: نوعی
از جامه باشد که آنرا از علف بافند، طبیعت
آن سرد و خشک است و پوشیدنش، عرق و
رطوبت، بدن را به خود می گو. نغز: خوب و
زیبا و خوش و شیرین. رومی: منسوب به روم
یعنی پارچه یا جامه نیکوی رومی.

کشمیر ۹۷۳/۶۲: کشور یا ایالتی است در
شبه جزیره هند در دامنه کوه های هیمالیا و نهند



و ارواح و یا انس و جن (دل).

گنج و ۳۷۶/۳۸، ۵۳۸/۴۴، ۱۲۵۷/۸۸: نام پادشاهی است مشهور نام پادشاه سوم از سلسله کیان و پسر سیاوش که مادرش دختر افراسیاب بود و فرنگیس نام داشته (دل).

گ

گنج از دوانی ۸۶/۲۶: گنج: دینه و خزان و گنج اردوانی: منسوب بر اردوان، کنایه از مال و زر و سیم بسیار و مال کثیر بشیبه گنج بادآو یا گنج بادآو که آنرا گنج خسرو پرویز گویند (دل).

ل

لا یرال ۲۳/۱۰: جاوید، پایدار، دایم، آبدی، بیشتر در صفت حق تعالی می آید به جهت کمال بی زوال او یعنی الحال بی زوال است و در استقبالی که بی زوال خواهد ماند (دل).

لبیک ۳۱/۳: اجابت با دُتْرا، ایستادم به فرمانبرداری، من در طاعت و خدمت ایستادم (دل).

لوح محفوظ ۳۶۲/۴۱: اُمُّ القرآن، اُمُّ-الکتاب، کتاب حقیقت. در قرآن کریم سوره الطلاق (۸۵) آیه ۲۲ آمده است. در نزد اهل شرع جسم فوق آسمان هفتم است و نزد حکما عقل قُعال است و نزد صوفیه عبارت از نور الهی است.

(فرنگ عرفانی).

لولاک ۱۳۶/۲۸: اگر نبود. خواجۀ لولاک یا سید لولاک، رسول اکرم (ص)، و اشاره است به حدیث قدسی که خدای تعالی خطاب بر او علیه السلام فرموده است: **لَوْلَاکَ لَمَّا خَلَقْتُ الْاَفْلاکَ**: اگر تو نبود آسمان ها نیافریدی (دل).

لَیْلَةُ الْقَدَرِ ۲۲۲/۳۲: شب اندازه کردن کارها، شبی که در آن تقدیر چیزها کرده شود. شب. شب بیست و هفتم رمضان است و عبادت این ماه بهتر از هزار ماه است (دل). در قرآن کریم سوره القدر (۹۷) سه بار **لَیْلَةُ الْقَدَرِ** مکرر آمده است (آیه های

او ۳۰۲).

لَیْلِی ۱۲۰۷/۷۱: بنت سعد بن ربیع. معشوقه قیس بن مزاحم معروف به مجنون. داستان لیلی و مجنون از همان روزگار نخست در آوازه ساکنان ایران زمین بازو شعرا و ادبا بوده است و منشور و منظوم آن در دست است هم خطی و هم چاپی (دل).

م

ما زلغ ۱۸۷۷/۹۷: اصل کلمه ما (حرف نفی)، زاع مفرد غایب فعل ماضی است و اشاره است به آیه کریمه "ما زلغ البصر و ما طغی" (یعنی آن حضرت. ص. در معراج در مقام قُرب نگردانید چشم را به سوی دیگر اشیاء و نه بی فرمانی کرد از حکم خدا (دل).



ماسک ۱۳۵۲/۸: مؤت ماسک: نگاه دارند و بازوارنده دل.

ما عرفناک حق معرفتک نشأتم ترا آن گونه که سزاوار شناختن تو باشد کلمت سعدی دیباچه.
ماه مضر درک: یوسف (ع) ۱۶۰۵/۸۶: ما کنعان و ماه کنعانی کنایه از حضرت یوسف علیه السلام است که پسر حضرت یعقوب علیه السلام باشد دل.

مُتَالِهَان ۵۳۳/۴۵: مُتَالِهَان به معنی پرستش کننده گان و عبادت کننده گان حق تعالی و حکمای صاحب اسلام جمع مُتَالِه: عابد، زاهد، آن که به علم الهیات اشتغال دارد. مُتَالِهَان فلاسفه، از سقراط و افلاطون و ارسطاطالیس معروف هستند دل.

مُتَحَكِّم ۱۱۵۷/۶۹: از مصدر تَحَكَّمَ "فرمان برنده، احکم کننده، فرمان دهنده، فرمانروایی کننده به زور دل.

مُتَسَاوِی الْإِضَافَات ۶۶۴/۵۰: مُتَسَاوِی: باهم برابر شونده، برابر هم و مانند هم. الإِضَافَات: زیادتی ها و اضافت ها و در اصطلاح علوم ادبی و ریاضی و صرفی و نحوی مفاهیم گوناگون دارد. مُتَسَاوِی الْإِضَافَات: باهم برابر شونده اضافه

و نیاده ها.

بمجر ۹۳/۲۷: آتشزدن و ظرفی که در آن زغال فروخته گذارند، بوی سوز، آن چه در آن عود سوزند دل.
مُجَلِّین ۱۹۸/۳۱: جمع مُجَلِّ لَقَبی است علی علیه السلام را، پیشوای گروه سپید چهرگان و دست و پای سفیدان از کثرت وضوء و مسح دل.

مُجْمُوع و درک: سلطان محمود غزنوی، ۸۰۶/۵۵: ابوالقاسم بن سبکتگین، ملقب به سیف الدوله و نیز به بین الدوله و امین الملت و غازی. در سال ۵۳۶ ق متولد شد و وفاتش ۶۲۱ هـ در شهر غزنین بود. آرامگاه او در غزنین است دل.

مُذَرَّب ۱۷۷۱/۹۳: (= مَذْرَب) زبان و چیزی که نوک تیز داشته باشد، مانند شمشیر و خنجر، آلت برنده و تیز و نوک دارد دل.

مُزْتَاب ۱۳۵۰/۷۶: گمان مند، آن که به شک باشد، دیرباد دل.

مَرْصَد ۱۰۸۴/۶۶: جای نگاه داشت و موضع چشم داشت و انتظار چیزی. رصدگاه. ج. مرصد دل.
مَسَامِير ۱۴۱۹/۷۹: جمع مِسْمَار، میخ ها، وِند ها، در اصطلاح طبت دانه های بزرگ که نوک آنها خنیم و بیخشان سخت محکم باشد دل.

مُسْتَلْذَات ۷۵۷/۵۳: جمع مُسْتَلْذَ، چیزهای مرغوب که بدان لذت گیرند دل.



مِصرُ عَلِیَا ۱۳۱۷/۷۵: قسمتی از مصر که میان مصر و سُطِی و نُوبه است، چون که کشور مصر به مصر سُطِی و مصر و سُطِی و مصر عَلِیا منقسم شده است (دل).
مُصْطَفٰی (ص): ۳۹/۲۵۶، ۱۰۱/۱۹۸۵: برگزیده، گزین کرده شده، مختار، صاف کرده شده، پیغمبر اسلام (ص)، از نام های آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم. لقبی از القاب حضرت رسول (ص). آل مصطفی: خاندان رسالت (دل).

مَطَارِح ۹۳۷/۴: جمع مَطْرَح است به معنی جای انداختن چیزی. مَطَارِحِ الْوَارِ: نزدنجان انظاری است که قوس اَنْظَار از معدل التمار باشد میان افق حادث کوکب و نصف النهار حادث (دل).
مُعَدَّ ۹۱۴/۵۹: آماده و تیارکننده، آن که آماده و محیای کند و مرتب می سازد. آن که می شمارد (دل).

مُعَوَّل ۱۳۰۳/۷۴: اعتماد کردن و تکیه نمودن بر محل اعتماد، قابل اعتماد (دل).

مِغْلَاق ۱۹۷۹/۱۰۱: کلید دان که به کلید گشایند قُفْل و قُلاب که بدان در را بندند. جمع مغالِق (دل).
مِغْلَاق ۱۴۲۰/۷۹: کم مایه و کمینه و ناکس، تهید و بی چیز (دل).

مِثْکَلَار ۷۷۲/۵۴: بسیار گوی و بسیار سخن و پرچانه و پرگو (دل).

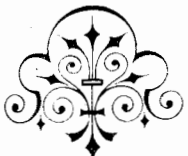
مُسْتَنِير ۱۰۴۹/۴۵، ۵۹/۲۵: طَلَب و شنی کُنده و نور جوینده. نور طلب و نور گیر. مقابل مُنیر. موجودات یا منیر هستند یا مُسْتَنِير. یعنی نور دهنده که خود منور غیر و منور بالذات می باشد و مستنیر که از منیر کسب نور می کند (دل).

مُسْعَر ۱۷۱۲/۹۱: آن چه آتش را به وسیله آن برانگیزانند. فروزیده آتش و آشکارا و آهن و تنور جمع: مساعر (دل).

مُسَیْس ۱۷۷۵/۹۳: سودن، مالش (دل).
مُشْرِقِین ۵۳۲/۴۴: عبارت از مشرق و مغرب بدان که مشرق و مغرب را در مشرق گفتن بنا بر تغلیب است. چنان که گویند: مشرق صِیْفِی و مشرق شَتَوِی از لحاظ درجات کوه اَرَض (دل).

مِصْر (رک): یُوسُفِ (مصر) ۸۳۵/۵۶، ۱۰۹۲/۶۹، ۱۱۹۱/۷۱، ۱۲۱۷/۷۲، ۱۲۳۱/۷۲

۱۴۷۹/۸۱: ناحیتی است به شرق وی بعضی حدود شام است و بعضی بیابان مصر و جنوب وی حدود نُوبه است و مغرب وی بعضی از حدود مغرب و بعضی بیابان است که آنرا الواحات خوانند و شمال وی دریای رُوم است و این توانگر ترین ناحیتی است اندر مسلمانان و اندر وی شهرهای بسیار است همه آبادان و خرم و توانگر و بالعمت های بسیار گوناگون (دل).



فَسِج ۱۵۹/۲۹، ۱۹۳۱/۹۹: بافته، منسوج،
بافته شده، نوعی از حریر زیافته، جامه، قماش،
پارچه دل.

نَطَاق ۱۵۹۷/۸۶، ۲۳۳/۳۳: میان بندیدن
کمر بند، کمر، منطقه، جمع نطق، کنایه از توفیق دل.
پوشش زنان.

نُفُوْلَه ۵۵۷/۳۵: زلفت، موی پیچیده،
زلفت خوبان دل.

نُورُوز ۵۴۴/۴۵: روز اول ماه فروردین که
رسیدن آفتاب است به نقطه اول محفل. آغاز
بهار، روز اول ماه شمسی یا خورشیدی عید نوروز
و جشن نوروز دل.

نُوشَادِرِک: مُلکِ نوشاد ۵۷۷/۷: نام
شهری است به خوب رویان منسوب. نام شهری
است حسن خیز و بدین سبب منسوب به خوبان
شده است و شعری فارسی از این شهر بسیار یاد
کرده اند دل.

نُورِیَر ۱۲۹۶/۷۴: کنایه از نُه فلک و نُه آسمان
نور در دل.

نُورِیَسْطَر ۱۲۸۴/۷۴: کنایه از نُه آسمان است.
نُه سقف بی ستون دل.

نُورِ حَلَه ۱۲۹۶/۷۴: کنایه از نُه منزل و نُه شهر بالا
یا نُه شهر علوی و نُه آسمان است دل.

مُکَلَّس ۱۵۰۰/۸۲: آن چه تکلیس شود، هر چیزی
که به واسطه حرارت شدید، مانند آهک شده باشد
آهکی، آهکی شده دل.

مَمْلُکَه ۱۳۲۰/۷۵: شتابی کردن، مضطرب و
بی آرام کردن دل.

مُنْجِیَات ۷۲۹/۵۳: جمع مُنْجِیَه، ثابیت مُنْجِی
رهاننده ها. مقابل "مهلکات". اعمالی که موجب
نجات و رستگاری است. دوستی دنیا از
مهلکات است و دشمنی وی از منجیات دل.
مَهْرَج ۵۹۰/۳۷: صورتی از مهاراجه، نامی
است برای پادشاهان هندوستان. بزرگ.
ترین پادشاهان هندوستان را مهرج خوانند
مه راجه. مهاراجه دل.

مَهْرَجَان ۱۹۲۶/۹۹: مهرگان، شانزدهم
مهر ماه دل.

مُحَلِّکَات ۷۶۹/۵۴: جمع مُحَلِّک و مُحَلِّکَة
مقابل مُنْجِیَات، "یه علت های مُزْمِن و دردها
مُحَلِّک گرفتارگشته" نیست کننده ها و
تباہ کننده ها دل.

ن

نَاظُورَه ۹۵۵/۶۱: مهتر که در هر امور منتظر
ادباشند، واحد جمع و مؤنث و مذکر دروی
یکسان است. محبوبه، معشوق دل.



از نفس گلی که قلب عالم است و لوح محفوظ و کتاب
مبین از آن معنی می گردد و گاهی اطلاق کرده می شود
به لوح (دل).

ه

هاروت ۱۳۳۵/۷۶: نام یکی از آن دو
فرشته است که در چاه بابل سرزیر آویخته به عذاب
الهی گرفتارند. اگر کسی به طلب جادوی بر سر آن
چاره رود. او را تعلیم دهند. در ادبیات سماعی
یکی از داستان های کهن، قصه هاروت و
ماروت است (دل).

هاوِیّه ۳۲۴/۳۶: دوزخ و جهنم. نام طبقه
هفتم از طبقات دوزخ. در قرآن کریم: فَاُتِمُّهُنَّ هَاوِیّه
یعنی مسکن و جای او دوزخ است (دل).
هندو ۵۷۷/۲۶: به معنی اهل هند خصوصاً
پیروان آیین قدیم هند (دل).

هندو بکچ ۵۷۷/۲۶: بچه سیاه، بچه هندی
غلام، بنده، زرخریده (دل).

هیولاء هیولی ۲۰۲۳/۲، ۴۳۳/۹۰:
۱۶۹۰: اسم یونانی، مایه و ماده و عنصر مایه در هر چیزی
در مقابل صورت، و در اصطلاح فلسفه آن جوهر

است در جسم که آن چه بر جسم عارض می شود
از اتصال و انفصال می پذیرد و آن محل است
برای صورت جسمی و صورت نوعی (دل). اما

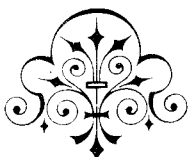
نیر اعظم ۱۸۸۰/۹۷: کنایه از خورشید و شمس
است و گاهی آنرا نیر اکبر نیز می گویند چون
که نیر، بسیار نور دهنده و روشن کننده است
اعظم و اکبر هر دو معنی بزرگتر و بزرگترین از
صفات ذات باری تعالی می باشد (دل).
نیل ۵۵۰/۳۵: رود نیل در مصر است. بهمان
رود نیل در عالم وجود ندارد. نیز نیل: گیاهی
است که عصاره آنرا نیله و نیلج گویند و بدان
رنگ کنند و رنگ آن کبود آبی است و در
رنگ کردن و نقاشی از آن استفاده می شود
(دل).

و

واهب العطیات ۱۳۲/۲۸: بخشنده عطیه ها
و صورت دیگر آن "واهب العطايا" می باشد و
نامی از نامهای خدای تعالی (دل).

وتر ۴۱۶/۲۰: زهر کمان، در اصطلاح هندی
خط مستقیمی است که دایره را تقسیم کند،
خواه دایره را به دو نیمه بخش کند و خواه به دو
نیمه بخش نکند، بنا بر این وتر اعظم از قوس
است (دل).

ورقا ۱۳۵۴/۷۶: کبوتر خاک رنگ و فاخته
بمعج و رقاء ۱۷۸۴/۸۲: آهنگ و آواز کبوتر
و فاخته. در اصطلاح صوفیه، ورقاء عبارت است



صوفیه آنرا «اعیان ثابته» گویند و حکما ماهیات
اشیاء و متکلمان حقایق اشیا نامند (ل).
هیون ۱۰۱/۱۹۸۱: شتر، بعیر، شترجمازه، شتر
بزرگ، جانور بزرگ، اسب (ل)۲.

می

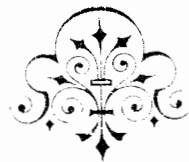
یخچوم ۵۵/۷۹۰: دود، دوسپاه، شب سخت
سیاه، «و ظَلَّ مِنْ يَخْمُومٍ» (سورة الواقعة آیه ۳۳).
یفاع ۵۳/۷۵۰: پشت و زمین بلند، آن
چه بلند باشد از زمین، تل، رتبه (ل).
یعقوب (ع) ۶۹/۱۱۶۶، ۷۰/۱۱۹۱، ۸۷/۱۶۲۳:
یعقوب بن اسحاق بن ابوالسیم، نام پسر اسحاق پیغمبر
او را اسرائیل نیز گویند و با عیصوا در یک شکم
زاییده شدند و نام پیغمبری که پدر یوسف بود و
این لفظ عبرانی است نه عربی. یعقوب را دوازده
پسر بود (ل). در عرفان و ادب فارسی
یعقوب پیغمبر نقشبند شگفت آوری دارد (ل).
یمین ۴۵/۵۳۵: ناحیتی است از قریب آبادان و

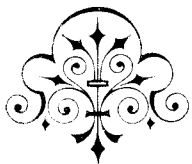
ختم و با نعمت بسیار و کشت و بجز و مراعی و در
قدیم مستقر ملوک آنجا شهر سعه بوده و سپس متنا
مستقر ملوک گردیده است (ل).

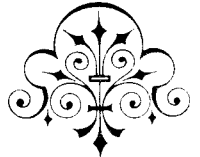
یوئس = یوئس (= یوئس) ۳۶/۵۶۷: مرد نوید
نوید. إِنَّهُ لَيُؤْتِيكَ كُفُورًا (قرآن کریم سوره صود آیه ۹).
مردم بر راستی نوید است، ناسپاس (ل).

یوسف (ع) ۶۷/۱۱۰۵، ۸۳/۱۵۴۱، ۸۵/
۱۵۷۲، ماه مصر ۸۶/۱۴۷، ۸۷/۱۶۱۵: یوسف مهر
۵۷/۸۴۶: یوسف ابن یعقوب از انبیای بنی اسرائیل
و یکی از دوازده فرزند یعقوب پیغمبر بود و حسن او شهرت
جهانگیر داشت. به عزیزی مهر رسید. در ادب
و عرفان فارسی و عربی و دینی و جهانی معروف است.
صدها داستان نثر و نظم درباره او سروده شد
و غزلی و قصیده بی نیست که به نام او و زلیخا
مزین نشده باشد (ل).









سعد و شادان مدام	و ز صور که خدایا آدم	رحضه ذوالجلال او حد	بقوم قدیم و حق سید
قهار بقا جلالی	جبار فابلایزالت	بیزانک دن وجود اشیا	و بسن و سایط هیولی
نشان صیفهای نظر	فیاض پنهانی نکوت	صورت کرکارگاه نفوس	شاهنشاه بارگاه قدیم
سازند بردهای لیلی	در منظر قمار جان	دارند عرش و ستونی	خلق جهان بکاف و نون
حرکت کند صفت و لکها	نصیب میدند تر و زانها	بل محدود نام از تالان	بر حضرت پاک لایزال
کان سحر که نتوانم باشد	سحر ضا میدهم باشد	حدی که دو با بدن والی	لایق نبود بلایزالت
هر که در کمالی است	در ایام جلال قدیم	کی چند نه صیف نشان	در روز و بارگاه انکار
ای تبار ذوالجلال و کرام	بر تر سعادت و دم او	و غنای تو هر جلال و کرام	خلقت همه کبریا و عزت
انوار ترا بدایف نه	و آثار ترا بنایف نه	از نور تو هر صفت و عزم	حق جز تو چه بدیده
منقوشات بی تو آدم	صالحات بی تو عالم	با که عیان شد از صفات	ناراضات تجلیات زان
ساخته تجلیات آن ذات	مروضه عدل شود تا زان	و عدت جو قضا انداز طوطا	واحد کبریا شد بدایف
نرسنج صفت آن بیکوت	زان ده که رفیق است بجلال	تا که حدیث حق در عجم	پروان ز تو نیست هیچ در
بیان تو و کلامی است	بجاده عشق و بی پرده	در کمال و صفت پاک را هند	در کمال و صفت پاک را هند
چون شعله شوق بر آید	کوین یک نفس است	در کمال و صفت پاک را هند	در کمال و صفت پاک را هند
بر هر دو حال نظر دارد	و به عشق جز جز دلند	بشکست طالع کبریا	بشکست طالع کبریا
شهر بدود و هر چه بدود	برین بما و رای و سحر	عشق زلیخا بود بدود	در عین قایم و سید
کوی و دانه از حدیث	یکای ابدیست	بالت نوحان و لایق	بالت نوحان و لایق
نور کرم کبریا دیدن	در شعله کرم و جلال	در شعله کرم و جلال	در شعله کرم و جلال

مونس العشاق

مونس العشاق

صفحه آغاز نسخه خطی مونس العشاق، کتابخانه گنج بخش شماره ۱۰۰۷۰



کاف نادیری دهند	سیاح بیطراز در تک	دیوانه رها شد از سلا	بلندت هیون المانت
ملاح محیط راز پایا	کشتق برود موج غرقا	شهباز سخن زانج پروا	برید بسوی آستان
ز دطایر شدن بر اقل	طو کشت باطن طوق را	از جان صلوات شد	بر حضرت مصطفی و آلش
ثم الكتاب بعون الملك الوهاب المجده رب العالمين والصلوة على سيدنا محمد وآله وصحبه اجمعين وسلم تسليمًا كثيرًا			
لوق			
کتابخانه مونس العشاق شماره ۸۶ ۱۳۷۰			



فراش خزان بر بستان د	در سبز کشید خمر د	بیغی که نقاب زعفرانی	در پرده سبز نهانی
شده طیف جنی چراغ صوغ	بگشاد دکان سهیل صباغ	زلفش از سر شاخ ز صعلی	چون خسته ز در کار سنجی
شده از خزان زلفشانی	غارت کرد کنج شایه کافی	کل داد و بیاذ نایج و لورک	شد بر قلوب باغ یک نایک
در جرم لبستان کل زار	گشت از نیرقان از بیدار	بیب خسته مزاج لور غوان	سیای منی چون عطران کرد
گفتی که من جوی مستندان	بگو خیمه کفون ز زلفان	یکلشن کل دوران یک باغ	جان برده بصل حیران دارا
نه ساعد شاخ را بسواد	نه جرم باغ را نکاری	نه رونق برام باغ ریخت	نه مشعله نه مرغ باغ بیجا
نه دبدب پر نکار از روز	نه حسن نکار علی از	نه وسه نه نیل نه خط و خال	نه یاره نه کوشور و خللا
پیرانه ز جلفهای بستان	جز یاره چند در کشتا	کلشن جوی قلندانه	سکان جن جوی منی تجرد
فی فی ذریع خیمه و انگور	ماند بهشت عدن همه	سبب از طرفی چنین کشتا	رخساره جوی جوی منی کشته
آن شکل درج ذل این	و آن کوی متیق و مکرین	آن عکس سهیل و قلب منیر	و آن صبح و شفق بهم کن
دل در بر او نهفته جرم	رخسان نهک با ده شیر	همان رخس حال شیرین	در نشینه نهفته خال شیرین
لیکن چو دل سیاه دارد	سیکند لکس کاه دارد	انگو صیبه جودین حور	مستیش دودن سینه مستور
چون در ظلمات آب حیل	و آن شب شب زویب حیل	صد آنکه سینه نه هر حیل	بر بسته کره کره جوی کس
زان سان که سیه کذاب	از قیصری نهک کامل	و آن زرد که زربونه بال	از بند و زربونه قنابل
چون جرم زرد زعفران	کلکون فخر لب انوار	و آن لعل که شد زو صبر	کلکون باغ در مهستان
کوی که جودانهای غنا	کلکون شد قطره های آ	در حقه بیدین و رام	در جوی جوی در دکان
چون خورده احتقران	باید ز جلفهای مر	کوی که جوار بر شمر زرد	شده بای نکار از
بر هیأت نه پسر والا	از اطلس آن سرخ بالا	هشتم فلک از نسج زرش	در جوی جوی در دکان
امرو کل انگبین هنر دا	بر جرم که سود کس با	کوی که بشت رخ زرد	در جوی جوی در دکان
بستان د فیه ز آبش	کوی جیل می کشد	سر پنجه نلکون شاعر	در جوی جوی در دکان
بر لبه جان لطیف ش	آن آنکه های زرد ز	از ریزه قند و شکر	در جوی جوی در دکان

صفحه دیگر از نسخه خطی مونس العشاق، کتابخانه شیخ بهش شماره ۱۰۰۷۰

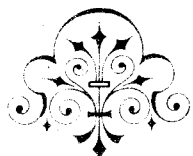


صفحه آغاز (عاشیه) نسخه عکسی مونس العشاق، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران





صفحه دیگر از نسخه عکسی مونس العشاق، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران



In the Name of "Allah"
The Merciful the Benificent





MŪNES-UL-'USHSHĀQ

by

Shaikh Shahābuddīn Yahyā Sohrawardī
(549-589 A.H.)

in poems

by

'Emāduddīn 'Arabshāh Yazdī
(781 A.H.)

Edited by

Dr. Maḥmooda Hāshmi



IRAN PAKISTAN INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES
ISLAMABAD

1991